

قصه فرماندهان / ۶

پاوه سرخ

(براساس زندگی شهید دکتر مصطفی چمران)

نویسنده:

داوود بختیاری دانشور

فهرست

- ۳ قهرمان
- ۵ راز یک تومانی
- ۱۰ کت پشمی
- ۱۵ کلاس شبانه
- ۱۸ گلوله‌های ۱۶ آذر
- ۲۲ دوست خوب من!
- ۲۷ پاوه سرخ
- ۴۳ معجزه!
- ۵۲ آخرین نگاه

شهرستان

وقتی که به دنیا آمد، مادرش دستهایش را به سوی آسمان بلند کرد و با صدای لرزان گفت: «الهی، شکر!»

صورت زیبایی داشت، اسمش را «مصطفی» گذاشتند. او به سال ۱۳۱۱ در تهران، خیابان «پانزده خرداد» فعلی بازار «آهنگران»، کوچه «سریولک» متولد شد. تحصیلات خود را در مدرسه «انصاریه»، نزدیک «پامنار» آغاز کرد و در «دارالفنون» و «البرز» دوران متوسطه را گذراند. از ۱۵ سالگی در درس تفسیر قرآن مرحوم آیت الله «طالقانی»، در مسجد «هدایت» و درس فلسفه و منطق استاد شهید «مرتضی مطهری» شرکت کرد و مهندسی الکترومکانیک را در دانشگاه فنی تهران گذراند. در سال ۱۳۳۷ با استفاده از بورس تحصیلی دانشجویان ممتاز، به آمریکا اعزام شد. در آمریکا با همکاری بعضی از دوستانش، برای اولین بار انجمن اسلامی دانشجویان آمریکا را پایه‌ریزی کرد؛ به همین دلیل، بورس تحصیلی‌اش از سوی رژیم شاه قطع شد.

پس از قیام ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲ به خاطر حمایت از رهبری امام خمینی(ره)، راهی کشور مصر شد. در این کشور مدت دو سال آموزش سخت «ترین» دوره‌های چریکی و جنگهای پارتیزانی را دید و، بعد برای ایجاد پایگاه چریکی مستقل، برای تعلیم مبارزان ایرانی رهسپار لبنان شد. در آنجا به کمک امام «موسی صدر» رهبر شیعیان لبنان، سازمان «آمل» را، بر اساس اصول و مبانی اسلامی، پایه‌ریزی کرد. او با این حرکت، پرچم تشیع را در برابر صهیونیسم اشغال‌گر به اهتزاز درآورد. دکتر چمران با پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی ایران، بعد از ۲۱ سال، به وطن بازگشت و همه تجربیات انقلابی و علمی خود را در خدمت انقلاب گذاشت.

با به وجود آمدن قضیه شهر «پاوه»، به فرمان امام خمینی به عنوان فرمانده به آنجا رفت و شهر را از چنگال دشمنان انقلاب و اسلام رهانید. بعد از بازگشت به تهران، از طرف رهبر عالی‌قدر انقلاب، امام خمینی(ره)، به وزارت دفاع منصوب شد.

دکتر مصطفی چمران در اولین دور انتخابات مجلس شورای اسلامی، از سوی مردم تهران به نمایندگی انتخاب شد. با شروع جنگ تحمیلی، «ستاد جنگهای نامنظم» را در اهواز تشکیل داد، و خود فرماندهی آن را به عهده گرفت. طرح تسخیر منطقه «دهلاویه» را که فرماندهی‌اش را یکی از یاران نزدیک او (ایرج رستمی) به عهده گرفت، خود عملی ساخت. بعد از به شهادت رسیدن ایرج رستمی، فرمانده دیگری را برای آن منطقه در نظر گرفت و با او به سوسنگرد رفت. در آنجا بعد از سرکشی به سنگرها، هنگامی که روی خاکریز ایستاده بود و منطقه را به فرمانده جدید نشان می‌داد، ترکش خمپاره دشمن به پشت سرش اصابت کرد.

در بیمارستان سوسنگرد کمکهای اولیه انجام شد و آمبولانس به طرف اهواز شتافت، اما افسوس که فقط جسم بی‌جان به اهواز رسید و روحش به دیار ملکوتیان و نزد پروردگار خویش پر گشود.

راز یک تروائی

گرمای بعدازظهر چنان شدید بود که بجز پیرمرد آلبالفروش که پشت چرخ طوافی‌اش ایستاده و لیوانهای شیشه‌ای و بزرگ را از آب آلبالوهای کف کرده پر می‌کرد، کسی توی خیابان دیده نمی‌شد.

مصطفی با دیدن آب آلبالوها آب دهانش را قورت می‌دهد و زُل می‌زند به لیوان بزرگ و پر از یخ آلبالو.

- بیا یک لیوان بزن تا جیگرت حال بیاد. دِ زود باش!

مصطفی، انگار برق گرفته باشدش، یاد روزه‌اش می‌افتد و زود از کنار چرخ می‌گذرد.

خیابان، زیر هُرم تند و تیز آفتاب بسختی نَفَس می‌کشد و حرارتش را در هوا پخش می‌کند. چند نفر روی کارتون‌های پاره پوره و کثیف دراز کشیده‌اند و خودشان را چسبانده‌اند به سایهٔ باریک دیوار. سعی می‌کند بی‌صدا، طوری که بی‌خانه‌مانها را از خواب شیرین بیدار نکند، از کنارشان بگذرد.

صدای خروپف پیرمردی که صورتش از عرق و چرک پوشیده است، سکوت لحظه‌ای پیاده‌رو را برهم می‌زند.

- لاکردار عجب خوابی کرده، من بدبخت اگر رو تشک پرِ قو هم بخوابم، چشم روهم نمی‌گذارم.

مصطفی برمی‌گردد و نگاهی به قد دراز و کت و شلوار اطو کشیدهٔ مرد که از تمیزی برق می‌زند می‌اندازد. مرد، که سیگارش را گوشهٔ لبش گذاشته، پُک محکمی به آن می‌زند. انگار قصد دارد سیگار را همان طور درسته قورت بدهد.

- چرا این طور نگام می‌کنی؟ سیگار که روزه را باطل نمی‌کند.

مصطفی بی‌توجه به حرف مرد، از سنگفرش خیابان رد می‌شود و یک تومانی‌ای را که تو مشت عرق کرده‌اش جا انداخته می‌فشارد. جلو مغازهٔ نانوایی به قدری شلوغ است که جای سوزن انداختن نیست.

پُشتِ آخرین نفر می‌ایستد و کتاب شعری را که زیر بلوزش گذاشته بود بیرون می‌کشد و شروع به خواندن می‌کند. خط‌های سیاه کتاب زیر نور خورشید براق می‌شوند و چشم را می‌زنند.

- آهای، بچه! درس را که تو صف نانوایی نمی‌خوانند!

- چه کارش داری؟ حالا یک بچهٔ درسخوان هم پیدا شده تو نمی‌گذاری.

بخوان ننه!... بخوان که مثل ما کور نباشی.

«عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام خوردی و تا سحر در نماز ختم قرآن کردی. صاحب‌دلی بشنید و گفت: «اگر نیم نان بخوردی و بخفتی، از آن فاضلتر بودی.»

سنگکهای تازهٔ تنور بوی خوش‌شان را تو مغازه و خیابان پخش می‌کنند. مصطفی جلو دماغش را می‌گیرد و چند قدم عقبتر می‌ایستد.

- آقا جان، سرجات وایسا! بوی نان که روزه را باطل نمی‌کند. تازه تو برای روزه

گرفتن خیلی بچه‌ای.

- این کار را می‌کنم که گرسنه‌ام نشود، حاج آقا.

مرد چشمان گشاد شده‌اش را دور می‌گرداند و «عجب» بلندی می‌گوید.

صدای لَخْلَخِ گالشهای کسی که تند و تند زیر لب ورد می‌خواند. توجه همه را به خود جلب می‌کند.

بوی تند عرقِ مرد - بوی خوش نان سنگک را در خود خفه می‌کند.

- سلام!... شاطر... یک تیکه نان بده من! از دیشب لب به غذا نزدم.

شاطر که از گرمای تنور مثل گوجه‌فرنگی قرمز شده، دکمه پیراهنش را باز می‌کند و دستمال ابریشمی و خیس از عرقش را محکم می‌کشد روی پیشانی بلند و گل و گردنش و چند قدم جلو می‌آید و هوار می‌کشد:

- پدر آمرزیده. خیال کردی اینجا مال بابامه که بذل و بخشش کنم. برو!... برو تا با دهان روزه چیزی بارت نکردهم، ها!

مرد انگار که خوار شده باشد، تنش را می‌خاراند و پیش از اینکه شاطر دهان خشک از روزه‌اش را بیشتر باز کند، فلنگ را می‌بندد.

مردی که جلو مصطفی ایستاده است، بادی به غبغب می‌اندازد و می‌گوید: «عجب روزگاری شده! مردم به همنوع خودشان هم کمک نمی‌کنند!»

بعد چند سکه پول خردی را که کف دستش بالا و پایین می‌انداخت زود می‌چپاند توی جیب شلوار فاستونی تابستانی‌اش.

مصطفی که کتاب را بسته است، چشم می‌دوزد به مرد گرسنه که قدم‌هایش را شل و ول برمی‌دارد.

- کاش زود نوبتم می‌شد و نصف نان را می‌دادم به او. بیچاره از گرسنگی رنگ به صورت نداشت.

نگاهی به یک تومانی کف دستش می‌اندازد و بعد انگار که کسی هُلش می‌دهد، دو دل به راه می‌افتد.

به نظرش فقر چیز نفرت‌انگیزی می‌آید.

- آهای، کجا؟ نری برگردی بگی نوبتم اینجا بود، ها!

موجی از فکر و خیال، در ذهن مصطفی، در حال جنگ و ستیزاند. هنوز نتوانسته تصمیمش را بگیرد. یک تومانی مال نانِ افطار امشب است و همه‌اهل خانه منتظر سنگ تاز و داغ هستند.

لحظه‌ای با دلواپسی می‌ایستد و به نقطه نامعلومی خیره می‌شود. مرد فقیر که به صدای پای مصطفی توقف کرده است، با نگاه او را برانداز می‌کند و دوباره به راه می‌افتد.

تصویر خیالی جهنم که بارها در ذهن مصطفی نقش بسته بود، جلو چشمانش ظاهر می‌شود. ناگهان احساس می‌کند روح سیاهی در حال دهن کجی به او است، و کسی دارد او را به طرف گودال عمیقی می‌کشاند. از فرط وحشت تکانی می‌خورد و شروع به دویدن می‌کند.
- آهای، آقا... آهای! آقا واپسا کارت دارم.

درست نزدیک در مسجد به مرد گرسنه می‌رسد و محکم آستین گشاد او را می‌چسبند. مرد، طوری که انگار صاعقه زده باشدش، سر جا خشکش می‌زند. مصطفی یک تومانی را به طرف مرد دراز می‌کند. مرد چشمان از حدقه درآمده اش را به گردش در می‌آورد و پول را می‌گیرد و به راه می‌افتد.



صدای اذان از دورها شنیده می‌شود که مصطفی به خانه می‌رسد. نگاهی به دستانش می‌کند و کتاب را زیر بلوزش جا می‌دهد.

- حالا چه طوری بدون نان بروم تو؟ بهتره بروم مسجد و یکی دو ساعت دیگر برگردم. فکر خوبی است. این طور از سؤال پیچهای مادر خلاص می‌شوم. اذان که بگذرد، دیگر کسی منتظر من نمی‌ماند.

ناگهان، در با صدای جیرجیر خشکی باز می‌شود و هیکل مادرش که چادر را کیپ روی صورتش گرفته توی قاب در جا می‌گیرد.

- مگر نانوائی نرفته بودی، بچه؟ پس نانت کو؟

مصطفی که از ترس سر جا خشکش زده، خاموش به چشمان درشت و غضبناک مادرش خیره می‌شود.

زن دستش را از زیر چادر بیرون می‌آورد و نرمهٔ گوش مصطفی را می‌گیرد و او را کشان کشان به داخل می‌برد...

نیم ساعت است که مصطفی زیر بامبچه و نیشگون طاقت آورده و لب از لب باز نکرده است. او، در همان لحظه که پول را به مرد فقیر داد، قسم خورد که هیچ وقت راز یک تومانی را برای خانواده‌اش فاش نکند. نمی‌خواست حتی در غیاب مرد فقیر بر او منتهی بگذارد.

کت پشمی

پیشانی‌اش را می‌چسباند به شیشه بخار کرده پنجره چوبی و به حیاطِ خانه‌شان خیره می‌ماند. برف، که در سپیده صبح برق می‌زند، همه چیز را زیر خود پنهان کرده است. فقط تنه کج و کوله درخت مو است که مثل مار سیاهی بین زمین و آسمان معلق مانده است.

به دالانی که از وسط حیاط تا جلو در کشیده شده نگاه می‌کند. سکوت و آرامش سردی در آن حکمفرماست.

می‌اندیشد: «آنهايي که سر پناهي ندارند، چه‌گونه در اين هوای یخ‌زده به سر می‌برند!»

صدای خرد شدن برفها زیر قدمهای کارگرانی که با عجله به سر کار می‌روند، شنیده می‌شود.

با انگشت اشاره، روی شیشه پنجره تصویر خانه‌ای را می‌کشد که از دودکش آن دود بلند می‌شود.

بعد با صدای سرفه‌های خشک مادرش، زود تصویر را پاک می‌کند و می‌رود توی آشپزخانه.

چای را که می‌خورد، کت پشمی‌اش را به تن می‌کند و لحظه‌ای جلو آینه دور چوبی که روی طاقچه ترمه‌پوش خودنمایی می‌کند، می‌ایستد. درست شبیه معلم ریاضی‌شان شده است.

کف دستهایش را به یقه کت می‌کشد و پرزهایش را می‌گیرد. از نرمی پارچه احساس آرامش می‌کند. با ژست خاصی دست در جیبهای کت می‌کند و انگشتانش را به گردش در می‌آورد. خیلی گرم و دل‌چسب است.

مادر می‌پرسد: «کجا! به این زودی؟ شال و کلاه کردی!»

- کلاس جبرانی داریم مادر جان. باید همه حاضر باشند. تنبل و زرنگ هم ندارد.

- صبحانه خوردی؟

- یک استکان چای! لقمه گوشت کوبیده را برداشتم که تو راه بخورم.

کتابهایش را برمی دارد و خداحافظی می کند.

از در حیاط که بیرون می زند، سوز و سرمای برف چنگ می اندازد توی صورتش. نفسی عمیق می کشد و به راه می افتد.

در صف اتوبوس، چند مرد که از زور سرما مچاله شده اند، ایستاده اند. کتابها را دست به دست می کند و به سمتی که اتوبوس باید از آن بیاید، خیره می شود. ساختمان سنگی دادگستری با ابهت خاصی توی خیابان خودنمایی می کند. سعی می کند مجسمه های عدالت روی دیوار را ببیند. ترازوی عدالت در دست یکی از مجسمه هاست!

ناگهان به یاد لقمه گوشت کوبیده می افتد. لقمه را از لای روزنامه بیرون می کشد.

- عجب گوشت کوبیده خوشمزه ای.

با صدای خرخر ضعیفی که از پشت سرش می شنود، از خوردن دست می کشد. ماده سگ سیاه و لاغری که بیشتر به تازی شباهت دارد، درست آن طرف جدول جوی آب ایستاده است و به او خیره شده است.

لقمه را قورت می دهد و باقی نانش را به طرف سگ می اندازد. سگ لقمه را بین زمین و هوا می قاپد و فرزند فلنگ را می بندد.

هوای داخل اتوبوس چندان فرقی با هوای بیرون ندارد. روی صندلی پشت راننده می نشینند. چشمان راننده از توی آینه ترک برداشته، جرخورده به نظر می رسد.

تا به ایستگاه مورد نظرش برسد، مسأله‌ای را که شب گذشته حلش کرده بود، مرور می‌کند. غرغر راننده که از سرما و کمبود امکانات است، حواسش را پرت می‌کند.

به وسط‌های مسأله رسیده است که به ایستگاه مدرسه می‌رسد. هوا روشنتر شده و ابرهای سفید و سیاه در جاهایی از آسمان پاره پاره شده‌اند. گاری یک اسب‌های که پر از الوارهای خرد شده است با سرو صدا از کنارش می‌گذرد. چند تا بچه مدرسه‌ای به دنبال گاری می‌دوند واز پشت آن آویزان می‌شوند.

یادِ بچگیهای خودش می‌افتد. لبخندی می‌زند و راه مدرسه را پیش می‌گیرد. کلاس جبرانی فقط با پنج دانش‌آموز برگزار می‌شود، آن هم در کلاسی سرد. تنها کسی که مسأله را حل نکرده «حسین»، پسر چاق و چلهٔ کلاس است.

- تو! پاشو بیا پای تخته!

مصطفی دفترش را برمی‌دارد و به طرف تخته سیاه می‌رود.

معلم که سیخ جلو پنجره ایستاده، با دیدن دفترِ مصطفی سرش را به نشانهٔ مثبت تکان می‌دهد...

با صدای زنگ مدرسه، کلاس هم به پایان می‌رسد. برف، دوباره شروع به باریدن کرده است. آسمان سیاه شده و بچه‌ها بی‌صفا هجوم می‌برند داخل کلاسها.

تا بعد از ظهر که زنگ تعطیلی بخورد، خورشید حتی یک بار هم خودش را نشان نمی‌دهد.

مصطفی کف دستهای یخ‌زده‌اش را «ها» می‌کند و تند و تیز به راه می‌افتد و دانه‌های درشت برف، چرخ می‌خورد و به شکل لایه‌های نرم و نازک، روی موها و شانه‌اش می‌نشیند.

خیابان شلوغتر از صبح است و مردم در جنب و جوش هستند.

- آهای لبو... لبوی داغ!... بیا جلو! ابوالفضلی مثل عسل شیرینه.
- مصطفی! نمی‌خواهی لبو مهمانمان کنی؟ این قدر کنس نباش. یک بار که چیزی نیست.

مصطفی برمی‌گردد و حسین را که هن‌وهن کنان به طرفش می‌آید، نگاه می‌کند. لپهای حسین مثل لبو قرمز شده است.

دورتادور چرخ طوافی لبوفروش پر از آدم است. همه انگار کسی دنبالشان کرده باشد، چنگالهای رنگ گرفته را توی تن لبو که بخار خوش‌بویی از آن بیرون می‌زند فرو می‌کنند و می‌گذارند تو دهانشان.

هنوز، مصطفی چنگالش را توی اولین قاچ لبو فرو نکرده است که چشمش می‌افتد به پیرمردی ژنده‌پوش که چمباتمه به درخت پوشیده از برف تکیه داده است.

بشقاب پلاستیکی را روی چرخ می‌گذارد و آهسته به طرف پیرمرد راه می‌افتد. پیرمرد به بقچه پاره پوره‌ای می‌ماند که گوشه خیابان انداخته باشندش. نزدیک که می‌شود، صدای خرخر خشکی از لای دندانهای قفل شده پیرمرد بیرون می‌ریزد.

مصطفی دستش را روی شانه لخت و سرد پیرمرد می‌گذارد و آهسته، انگار که می‌خواهد بچه‌ای را بیدار کند، تکانش می‌دهد.

پیرمرد، ناگهان از جا کنده می‌شود و وحشت‌زده به او چشم می‌دوزد. مصطفی لبخندی می‌زند و آهسته سلام می‌کند.

مرد موهای جلو چشمش را عقب می‌زند. فریاد می‌کشد:

«تو... منو... می‌زنی. تو... منو... می‌زنی.»

بعد با تمام قوتی که در پاهای استخوانی و لختش وجود دارد پا می‌گذارد به فرار.

مصطفی، مات، کت‌پشمی‌اش را در مشت می‌گیرد و به مرد نگاه می‌کند. بغضی بیخ‌گلویش را گرفته و فشار می‌دهد. از همان جا دستش را برای حسین که مشغول خوردن لبو است تکان می‌دهد و به طرف خانه راه می‌افتد.



مصطفی بی‌صدا از زیر لحاف گرمش بیرون می‌خزد و خود را به حیاط می‌رساند. شب، چادر سیاهش را روی آسمانِ تهران انداخته است و صدای زوزه باد، هر چند دقیقه یک بار سکوت را می‌شکند.

برفِ خشک پاهای لخت مصطفی را خراش می‌دهد و ناگهان سرما را توی وجودش می‌ریزد. تصویر پیرمرد ژنده‌پوش هنوز جلو چشمان خواب‌آلود مصطفی است و او را می‌آزارد. کاش می‌توانست برایش جای گرمی مهیا کند. صدای آهسته و نرمی شنیده می‌شود. گربهٔ مخملی و سیاه‌رنگی که با شب قاطی شده است، درست از کنارش می‌گذرد.

مصطفی با صدای فرو خورده‌ای زیر لب می‌گوید: باید امشب را درست او بگذرانم.

زود بلوز پشمی و دستبافش را از تن می‌کند و بعد پاورچین پاورچین در دالان فرو می‌رود و روی زمینِ سیمانی لُخت دراز می‌کشد. سرما با بی‌رحمی تمام، مانند خنجری به جان و تن نحیفش فرو می‌ود و او را می‌چاله می‌کند.

کلاس شانه

- آی... امروز حواست کجاست؟

دوک نخ که با فریادِ اوستا از دست مصطفی به زمین پرت می‌شود، تا جلو پایم قل می‌خورد و می‌آید جلو. ترس زده، جورابهایی را که در دستم است جفت می‌کنم و توی کارتن می‌گذارم. اوستا آرواره‌هایش را به هم فشار می‌دهد. با حرص، می‌رود پشتِ دستگاه.

نگاهی به مصطفی می‌اندازم. هنوز زلزله به کف خاکی کارگاه. اوستا بینِ پسرش و من هیچ فرقی نمی‌گذارد. هر کدام تنبلی کنیم و یا حواسمان پرت باشد سرش هوار می‌کشد.

- پسره مخش عیب کرده!

از این حرف اوستا به تعجب می‌افتم. مصطفی در کلاس، بخصوص در درس هندسه و جبر و مثلثات، رقیب ندارد.

با آنکه هوای داخلِ کارگاه سرد است اما دانه‌های درشتِ عرق روی پیشانی مصطفی دیده می‌شود. فکر می‌کنم از این کار پدرش پیش من خجالت کشیده است.

تا هوا تاریک شود، یک نفس کار می‌کنیم. حتی چای بعدازظهر را هم نمی‌خوریم. اوستا که می‌رود، مصطفی فوری کتاب هندسه‌اش را که زیر جوراب‌های بافته شده گذاشته است، بیرون می‌کشد و شروع می‌کند به حل کردن یکی از قضیه‌های کتاب، که من حسابی در آن لنگ می‌زنم. ساعت از نه گذشته که از کارگاه می‌زنیم بیرون. من، ترک دوچرخه مصطفی می‌نشینم و به آسمان نگاه می‌کنم. ستاره‌ها چنان برقی می‌زنند که آدم هوس می‌کند از آسمان برشان دارد!



درد دارد از توی تخم چشمه‌هایم می‌دود به سرم. دیشب را تا صبح با مصطفی، هندسه کار کرده‌ایم.

ساعت آخر است و معلم قرار است نمره‌هایمان را بخواند. بچه‌ها با چشم‌های حریص و منتظر، برگه‌های هندسه را که روی میز دسته شده‌اند، نگاه می‌کنند. معلم، با حالتی عصا قورت داده، به طرف میزش می‌رود و با وجود آن که کلاس کاملاً آرام است، با خط‌کش می‌کوبد روی میز و می‌گوید: «بچه‌ها! بین دو کلاس هندسه فقط مصطفی چمران است که نمره‌ی عالی گرفته.»

از خوشحالی سلقمه‌ای به او می‌زنم و چیزی می‌گویم که فقط خودم می‌شنوم.

به اصرار بچه‌ها و دکتر «مجتهدی» رییس دبیرستان که در موقع نام‌نویسی و پرداخت شهریه به من و مصطفی تخفیف ویژه‌ای قایل شده بود، مصطفی قبول کرده در مقابل پول، به بچه‌ها درس بدهد....

کلاس شبانه‌مان را در میدان پشت مسجد «سرپولک» دایر می‌کنیم؛ درست مثل کلاس‌های مدرسه. بچه‌ها با دقت به درس گوش می‌دهند و مصطفی هم با تمام توان مسئله‌ها را جزء‌به‌جزء شرح می‌دهد؛ طوری که بچه‌ها در مدرسه هم می‌خواهند او به جای معلم درس را توضیح دهد. اما مصطفی به خاطر احترام به معلم که در کارش استاد است، قبول نمی‌کند، مگر اینکه آقا معلم از او بخواهد.

کلاسهای شبانه هر شب و تا آخرین روز مدرسه برگزار می‌شود، بجز شبهای جمعه که آقای «راشد» سخنرانی دارد.

مصطفی به خاطر نداشتن رادیو، من را سوار ترک دوچرخه‌اش می‌کند و به میدان «ارک» می‌برد. من دوچرخه‌سواری می‌کنم و مصطفی هم یک گوشه‌ای می‌نشیند و به سخنرانی آقای راشد که از بلندگو پخش می‌شود گوش می‌دهد.



کارنامهٔ قبولی را که می‌گیریم، یک نفس تا کارگاه جوراب‌بافی رکاب می‌زنیم. اوستا مثل همیشه مشغول کار است. بلند سلام می‌کنیم و کارنامه‌هایمان را به طرفش می‌گیریم.

کارنامه‌ها را می‌گیرد و چند لحظه‌ای به نمرات نگاه می‌کند.

احساس می‌کنم رنگِ خستگی از صورتش پریده و چشمانش برق می‌زند. با خنده‌ای که از خوشحالی اوستا روی لبهایم نشسته است، به مصطفی نگاه می‌کنم. اوستا نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید: «این مزد تلاش‌هایتان است. حالا تابستان را با خیال راحت می‌توانید کار کنید. اما امروز را در اختیار خودتان هستید.»

هنوز حرف اوستا تمام نشده است که من و مصطفی از کارگاه بیرون می‌زنیم. بوی تابستان تمام خیابان را پر کرده است و با بوی میوه‌های نوبرانه جلو مغازه‌ها قاطی شده است. مصطفی تندو تند رکاب می‌زند، در یک چشم به هم زدن از کارگاه جوراب‌بافی دور و بین ماشین‌ها و گاریها گم می‌شویم.

گلکله‌های ۱۶ آذر

آسمان پاییزی آن قدر پایین است که انگار به زمین چسبیده است. باران ریز و تندی می‌بارد. باد، توی درختهای محوطه دانشگاه، لای تبریزی‌ها و سپیدارها ولوله می‌کند و آنها را مثل پرده‌ای تکان می‌دهد. هر جا که چشم می‌گردانی، ازدحام عجیبی از دانشجویان را می‌بینی، یکی از دانشجویان چنان می‌دود که انگار عزرائیل دنبالش کرده است. چند نفر هم، نفس‌زنان و هوارکشان از عقبش می‌آیند.

سر و کله چند آژان نیز در اطراف دانشگاه دیده می‌شود.

مصطفی چنان دمغ است که اگر کارش بزنی خونش در نمی‌آید.

خبر رسیده که «ریچارد نیکسون» رئیس‌جمهور امریکا برای اعلام حمایت از حکومت شاه به ایران می‌آید. حالا دانشجویان مخالف شاه هم دست به تظاهرات زده‌اند.

بعد از کودتای ۲۸ مرداد که حکومت مصدق سقوط کرد، اوضاع روز به روز بدتر شده است.

آژان‌ها چنان چپ‌چپ به دانشجویان نگاه می‌کنند که انگار اجنبی دیده‌اند.

سؤالی دارد لبه‌ایم را به آتش می‌کشد؛ نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم.

- فکر می‌کنی خیال دارند چه کلکی سوار کنند که این همه آژان ریختند تو دانشگاه؟

- معلوم است دیگرم؛ می‌خواهند صداها را خفه کنند.

صدای مصطفی پر از بغض است و چشمه‌هایش پر از غم؛ آن هم چه غمی! او

مثل بقیه نیست. خیلی تودار است. انگار یک قفل گنده به دلش زده‌اند.

با آنکه خیلی به او نزدیک بودم، به طور اتفاقی فهمیدم که در کلاسهای تفسیر قرآن آیت الله طالقانی، که در مسجد هدایت برگزار می‌شد شرکت می‌کرده است، آن هم از سالهای ورودش به دارالفنون.

ناگهان صدای قدمهای سنگینی توی ساختمان دانشکده شنیده می‌شود. صدا از خیابان است. به دو می‌روم طرف پنجره‌های غرب ساختمان.

دیواری از باتوم و تفنگ جلو در ورودی دانشگاه کشیده شده است.

برمی‌گردم به طرف مصطفی که دارد با «بزرگ‌نیا»^۱ و «قندچی»^۲ حرف می‌زند. چهره‌های همه‌شان برافروخته است. چند نفر از دانشجویان فریادزنان از ساختمان خارج می‌شوند. پیشاپیش آنها «شریعت رضوی»^۳ است که کاغذی را لوله کرده و بالای سرش تکان می‌دهد.

مانده‌ام چه کار کنم. دوباره گرفتار بی‌تصمیمی شده‌ام.

صدای چند تک تیر شنیده می‌شود. مصطفی و بزرگ‌نیا و قندچی به طرف پنجره می‌دوند.

دود سیاهی وسط خیابان دانشگاه به فضا چنگ می‌اندازند.

دانشجویان لاستیک ماشینی را آتش زده‌اند.

فرمانده سربازها که رنگش مثل گچ دیوار سفید شده تسلط به خودش را از دست داده و هی جلو و عقب می‌رود.

- بی همه چیز چه قدر شق و رق ایستاده!

صف دانشجویان در مقابل سربازان شاه از حرکت باز می‌ایستد. صدای

گلنگدن تفنگها شنیده می‌شود. سربازها آماده شلیک هستند.

۱. دانشجویان شهید دانشکده فنی که به هنگام ورود نیکسون به ایران شهید شدند.

۲. همان.

۳. همان.

چشمهای مصطفی از آتش خشم برق می‌زند و می‌گوید: «برویم پایین!»

قلبم مثل صدای چکمه‌های سربازان شاه می‌کوبد.

عرق لزجی به تنم نشسته و دچار آن حال وحشتناک تحمل ناپذیر شده‌ام، یعنی دلم آشوب شده است. اما با این همه، به دنبال مصطفی و بقیه کشیده می‌شوم. دور و برم را نگاه می‌کنم تا اگر وضع خیلی خراب شد، راه فراری داشته باشم. از این فکرم خجالت می‌کشم.

بوی دود و باروت سوخته توی هوا پراکنده است و دماغها و چشمها را می‌آزارد.

ناگهان دانشجویان با هم دم می‌گیرند: «مرگ بر استعمار!... مرگ بر استعمار!»

سربازان با دستور فرمانده‌شان، به طرف دانشجویان حمله می‌کنند. دانشجویان پراکنده می‌شوند، اما چند متر دورتر باز می‌ایستند. حالا مصطفی جلو صف ایستاده است.

پشت یکی از درختها مخفی می‌شوم و مصطفی را صدا می‌زنم تا مواظب باشد. ولی صدایم توی همه‌همه دانشجویان گم می‌شود.

دو کامیون سرباز جلو در دانشگاه پیاده و فوری در اطراف پراکنده می‌شوند. دانشجویان با مشت‌های افراشته دوباره فریاد می‌کشند. صدای شلیک تیری شنیده می‌شود و به دنبال آن فریاد کسی که از درد به خود می‌پیچید... ناخودآگاه به طرف صدا می‌دوم. شریعت‌رضوی روی زمین افتاده است و غرق خون است. در جا خشکم می‌زند. برای لحظه‌ای سکوت ترسناکی محوطه دانشگاه را در چنگال خود می‌فشارد. رگه‌های خون روی آسفالت خیابان سرازیر شده و جلو می‌رود. سربازها از چپ و راست، آهسته در حال دوره کردن دانشجویان هستند. رگبار گلوله آسمان را می‌درد و شاخ و برگ درختان را روی

زمین می‌ریزد. صدای پای دانشجویان مانند صدای شلیک گلوله‌ها بریده بریده به گوش می‌رسد.

ناگهان از پشتِ ساختمان دانشکده فنی یک دسته از دانشجویان به طرف سربازان هجوم می‌برند. مصطفی و بزرگ‌نیا و قندچی جلوتر از همه هستند. فریاد گوشخراش فرمانده سربازان که چهره سرخ و چرک شده‌اش غرق عرق است شنیده می‌شود.

- دستور شلیک دوباره صادر شده.

دهان باز می‌کنم تا مصطفی را صدا بزنم، اما گلوله‌ها پیش از فریاد من به تن دانشجویان می‌نشینند.

بازوهای دانشجویان بالاست و زانوهانشان تا شده است. انگار برای اینکه مرگ را از هوا بگیرند، به آن چنگ انداخته‌اند.

تمام وجودم به رعشه افتاده است، اما با این حال به دنبال مصطفی می‌گردم. آنهایی که تیر نخورده‌اند سعی می‌کنند خودشان را برسانند به پشت ساختمان. از یک لحظه استفاده می‌کنم و مصطفی را که زخمی شده، دنبال خودم می‌کشم.

همان شب، خبر می‌رسد که شریعت‌رضوی، بزرگ‌نیا و قندچی شهید شده‌اند. مصطفی از شدتِ عصبانیت مقاله‌ای مفصل در مورد آن روز می‌نویسد. این مقاله بعدها در نشریه‌ای به نام ۱۶ آذر در امریکا منتشر می‌شود.

دوست خوب من!

پیشانی‌ام را چسباندم به پشتی صندلی جلویی‌ام و صبر کردم آن حال وحشتناک دل آشوبه‌ام که با بلند شدن هواپیما شروع شده بود، تمام بشود. - می‌توانم کاری برایتان انجام دهم.

سرم را به طرف صدا برگرداندم و به مرد جوانی خیره شدم که کنارم نشسته بود.

- چیزی نیست. من تا حالا هواپیما سوار نشده‌ام، این است که به تکانهایش عادت ندارم.

مرد جوان خندید و گفت: «درست عین من، پس تو هم از خودمانی.» این حرفش چنان به دلم نشست که احساس کردم دیگر تنها نیستم.

- شما هم بورسیه هستید؟

- بله!

- کدام دانشگاه؟

- تگزاس!

قلبم می‌خواست از خوشحالی بیرون بزند. آخرش یک دوست خوب پیدا کرده بودم. این را از چشمان مهربانش فهمیدم.



چیزی که از خواب بیدارم کرد صدای آهسته مصطفی بود که داشت نماز می‌خواند. تخت‌خوابم چنان نرم و پهن بود که کنده شدن از آن برایم خیلی مشکل بود؛ اما صدای مصطفی چنان به دلم نشست که پا شدم و وضو گرفتم.

از همان روزهای اول کلاس فهمیدم که مصطفی فقط دنبال درس نیست. او در حین تحصیل به فعالیت‌های سیاسی و مذهبی هم می‌پرداخت.

من هم گاه گذاری در کارهایش قاطی می‌شدم. بعضی وقتها از اینکه آن همه کار را براحتی انجام می‌داد و در دانشگاه هم شاگرد ممتاز می‌شد، من و دیگران را به تعجب می‌انداخت.

فوق لیسانس را با نمره عالی گرفت. طوری که رئیس دانشگاه از او خواست به عنوان استاد تدریس کند. اما او به خاطر علاقه به فیزیک «پلاسما»، برای ادامه تحصیل به دانشگاه «برکلی» رفت. من هم با کمکهای او توانستم به آن دانشگاه راه پیدا کنم. دوستی ما باعث شده بود که من هر روز بیشتر از گذشته به او دلبسته شوم. در این دانشگاه بود که او «انجمن اسلامی دانشجویان در امریکا» را تأسیس کرد. این کار او چنان امریکایی‌ها را به وحشت انداخته بود که حد و اندازه نداشت. اما هوش بالای مصطفی و تحقیقات علمی‌ای که در رشته فیزیک پلاسما انجام می‌داد؛ همیشه باعث کوتاه آمدن امریکایی‌ها می‌شد.

چون آنها نمی‌خواستند روس‌ها که در این زمینه پیشرفته‌تر بودند، مصطفی را به سمت خود بکشند.

توی تاریکی غروب که داشت روی خیابانها و خانه‌ها می‌افتاد، رسیدم به خانه مصطفی. مصطفی تازه با دختر امریکایی‌ایی که در بیشتر سخنرانیهایش شرکت می‌کرد، ازدواج کرده بود.

قدم به داخل خانه که گذاشتم، از بوی آب گوشتی که مصطفی پخته بود مست شدم و یاد ایران و خانه خودمان افتادم.

مصطفی چنان غرق مطالعه بود که متوجه ورود من نشد. آهسته رفتم و روی صندلی گوشه اتاق نشستم. خیره شدم به کتابی که داشت می‌خواند. چیزی از موضوعش نفهمیدم. کتاب قرآنی که روی میز، بالای چند تا کتاب بود، توجه‌ام را جلب کرد. هوس کردم که چند آیه از آن را بخوانم. دست بردم و کتاب را

برداشتیم. باز هم متوجه‌ام نشد. جوری در خودش فرو رفته بود که انگار تنهای تنه‌است.

خش خش ورقه‌های شق و رق کتاب، او را به خود آورد. انگار با آن صدا آشنا بود.

شام را که خوردیم، برای قدم زدن و استفاده از هوای آزاد، به خیابان رفتیم. هنوز یک کوچه را طی نکرده بودیم که مصطفی پاکت نامه‌ای را از جیبش بیرون کشید و با خنده گفت: «از امروز به بعد کمک هزینه‌ای را که از سوی دولت ایران به من می‌دادند، قطع شد.»

از این حرفش جا خوردم و از رفتن باز ایستادم. بازوی ورزشکاری‌اش را گرفتم و گفتم: «شوخی می‌کنی؟»

- نه. بعد از در خواستی که ساواک از پدرم کرده، که من را به ایران برگرداند و جواب رد پدرم باعث این تصمیم شده.

چند قدمی جلو رفت و ادامه داد: «این طوری به نفع من است. حالا بیشتر از قبل فعالیت می‌کنم.»

نگاه کردم به چشمانش که از پشت عینک دسته فولادی‌اش بزرگتر به نظر می‌رسید. در آن چشمها ترس دیده نمی‌شد؛ انگار که نگاهش از یک دنیای خاصی سرچشمه گرفته بود.

دانشجویان را انگار دستی نامریی توی شهر «بالتیمور»، در یک جا جمع کرده بود؛ دو شب قبلش که مصطفی خبر راهپیمایی را به من داد، نزدیک بود از تعجب شاخ در آورم. تازه اگر نیروهای امنیتی و پلیس امریکا که حافظ منافع شاه در آنجا بودند اجازه می‌دادند، از شهر بالتیمور تا شهر «واشنگتن» ۹۰ کیلومتر راه بود.

مصطفی میان دانشجویان این طرف و آن طرف می‌رفت و پلاکاردها را بین آنها تقسیم می‌کرد. من را که دید دستی تکان داد و خندید. با خندیدنش به من فهماند که حدسم در نیامدن دانشجویان اشتباه بود. در جوابش بلندگویی را که قرار بود برایش ببرم، بالای سرم گرفتم.

– یاالله، بچه‌ها! راه بیافتید!

صدای مصطفی از پشت بلندگو چنان کلفت شده بود که من را به خنده انداخت. هنوز از شهر خارج نشده بودیم که پلیس‌های غول پیکر امریکایی دوره‌مان کردند و دستور دادند زود پراکنده شویم.

دانشجویان با فریاد مصطفی سرجایشان نشستند و پلاکاردها را که نوشته‌هایی علیه دولت شاه بود، به نشانه اعتراض گرفتند بالای سرشان. خشم و کینه توی صورت سرخ شده مصطفی موج می‌زد.

بیشتر از سه ساعت طول کشید تا پلیس‌ها توانستند ما را پراکنده کنند. در این سه ساعت، خبرنگاران از شبکه‌های مختلف به محل تجمع دانشجویان ریخته بودند و تند و تند عکس و گزارش تهیه می‌کردند.



میان خواب و بیداری بودم که تلفن زنگ زد. مصطفی بود. خبر داد که ساواک، آیت‌الله طالقانی را دستگیر کرده و راهپیمایی آن روز را به او نسبت داده است. قرار شد فردای آن روز در داخل عبادتگاه مقرر سازمان ملل متحد در شهر واشنگتن، همراه دانشجویان دیگر برای آزادی آیت‌الله طالقانی دست به اعتصاب غذا بزنیم.

وقتی به مقر سازمان ملل رسیدم، بیشتر بچه‌ها آنجا بودند. مصطفی تا من را دید، صدایم زد. کنارش که نشستم با خنده گفت: «نگاه کن قیافه بهت‌زده پلیس‌ها را. بیچاره‌ها انگار هیچ وقت آدم ندیده‌اند.»

غروب که شد، نیروهای امنیتی مقر سازمان ملل خواستند ما را از سازمان بیرون کنند که با اشاره مصطفی همگی دست‌هایمان را به هم زنجیر کردیم و از جا جُم نخوردیم.

روز سوم بود که نیروهای امنیتی مثل دیوانه‌ها به سرمان ریختند و همه را پراکنده کردند. سر و صورت مصطفی به خاطر مقاومتش، از چند جا زخم برداشته بود. اما به قول مصطفی ما به هدف‌مان رسیده بودیم.



چنان به او عادت کرده بودم که با شنیدن خبر رفتنش به «مصر» لرزه بر تمام وجودم چنگ انداخت.

دلم می‌خواست به پاهایش بیافتم و نگذارم برود.

وقتی علت رفتنش را پرسیدم، گفت: «چه فایده که من در اینجا حقوق زیاد

بگیرم و راحت زندگی کنم؛ اما در دنیا بی‌عدالتی وجود داشته باشد؟»

این فکر مثل خورده توی مغزم افتاده بود. او که می‌توانست در بهترین نقطه

امریکا زندگی کند، کشتی و هواپیمای شخصی داشته باشد، چگونه می‌توانست پشت پا به همه این چیزها بزند.

چند هفته بعد در حالی که از شدت ناراحتی سردرد گرفته بودم، تا فرودگاه

بدرقه‌اش کردم.

بعدها از نامه‌هایی که برایم فرستاد، فهمیدم که در اردوگاه‌های نظامی کشور

مصر، دوره‌های سخت کماندویی را طی کرده است.

حالا بیشتر روزهایم را با خاطرات او می‌گذرانم. طوری به او فکر می‌کنم که

انگار شهید نشده است.

پاوه سرخ

با هر دوز و کلکی بود از خانه بیرون زدم و خودم را به خانه مخفی ای که هر چند یک بار برای به دست آوردن اطلاعات، در آن، دور آقای «حسینی» معلم کلاس پنجم جمع می‌شدیم، رساندم. نمای خانه بجز یک در چوبی زهوار در رفته و بی‌رنگ و رو، چیز دیگری نداشت. رنگ سفید دیوارهای کاهگلی‌اش هم، چنان پریده بود که دل هر بیننده‌ای را آشوب می‌کرد. به پشت در که رسیدم، با سر آستینم پیشانی بلند و پر از خطم را که با عرقهای دانه درشتی خیس شده بود، پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم و طبق قرار، دو مشت کم جان کوبیدم به در. آقای حسینی خودش چفت در را باز کرد و با لبخند همیشگی‌اش تعارفم کرد که داخل شوم. همه بچه‌ها آمده بودند. اتاق از بوی عرق تند پا و تن آنها پر بود. آهسته زیر طاقچه ترک برداشته بالای اتاق نشستیم و با سر و چشم جواب سلام بچه‌ها را دادم و نیشخند کم‌رنگی هم حواله‌شان کردم. به خاطر دوری راه، همیشه آخر از همه می‌رسیدم. آقای حسینی استکان چای داغ را به دستم داد و سر جای همیشگی‌اش که پایین اتاق درست کنار در ورودی بود، نشست.

با شیرمال خوش مزه‌ای که یکی از بچه‌ها به طرفم دراز کرد، چای را یکنفس بالا کشیدم و با سر آستین بلوزم که از کهنگی نخ نما شده بود، لب و لوجه استخوانی‌ام را پاک کردم. بعد، چشم دوختم به چشمان سبز آقای حسینی که داشت با چند برگ روزنامه چروک شده و ورق‌های دست‌نویس ور می‌رفت. از همان جا سعی کردم تیتريهای درشت یکی از برگهای روزنامه را بخوانم.

«درگیری و آشوب در کردستان.»

با خواندن این جمله قلبم فرو ریخت و اضطرابی وجودم را دربرگرفت. چرا که چند ماه بیشتر نبود که انقلاب اسلامی پیروز شده بود. با این پیروزی، مردم فقیر

و دست تنگ امیدوار شده بودند که هر چه زودتر وضع زندگیشان بهتر شود و از فلاکتی که در زمان طاغوت کشیده بودند، راحت شوند. اما این تیر نشان از وضع بد و درگیریهای خونین می‌داد.

با آرنج، به پهلوی «کرم» زد و با ایما و اشاره روزنامه را که دست آقای حسینی بود، نشان داد. دهان گشادش را بیخ گوشم گذاشت و آهسته گفت: «جناب عالی خواب بودید که خواندم‌شان. وضع خیلی خراب است. اگر نیروی دولتی به کمک‌مان نیاید. وایلا است.»

با خیطی‌ای که بالا آورده بودم، آهسته به دیوار تکیه دادم و زل زدم به سقفِ حصیری اتاق که از کهنگی، میان سیاهی و زردی پا در هوا مانده بود. فکر اینکه این خانه‌ها با یک گلوله ناگهان هوار شوند روی سر خانواده‌ها، تنم را لرزاند. چهار تا تیر چوبی و سقف حصیری که زمستانها آب باران و برف ازش چکه می‌کرد، دیگر تاب و توان انفجار را نداشت. دلم به حال خودم و همشهری‌هایم سوخت. هر چه فحش بلد بودم، نثار دمکرات‌ها که ادعای انسان دوستی و یکرنگی می‌کردند و دم از حمایت از مستضعفان می‌زدند، کردم. حزبی که خودش را همه کاره ملت کرد می‌دانست و با این حيله هر روز به خاک سیاه می‌نشانده‌شان.

- خوب بچه‌ها، چیزی که امروز باید به اطلاعاتان برسانم این است که آشوبگرانِ دمکرات و حزبِ چپ. بعد از حمله به پادگانهای مهاباد، سنندج، مریوان، بانه، سردشت و نقده که با قتل و غارت و تجاوز به دختران جوان همراه بود. به خواست خدا و حمایت ارتش ارومیه، پس از چهار روز خونریزی و جنایت شکست خورده‌اند و حالا قصد گرفتن پاوه را دارند و هر لحظه امکان سقوط پاوه توسط این خون‌آشامان وجود دارد. تنها چیزی که در این وضع از شماها

می‌خواهم، این است که هر چه زودتر خانواده‌هایتان را به جاهای امن ببرید تا به دست این جنایتکارها کشته نشوند.

شب که به خانه برگشتم، تمام حرفهای معلم‌مان را برای مادر و پدرم مو به مو تعریف کردم. رگهای گردن پدرم از زور عصبانیت باد کرده بود و نزدیک بود بترکند. مادرم اشک‌هایش را تند و تند پاک می‌کرد و زیر لب دعا می‌خواند.

با این حال، پدرم حاضر نشد شهر را ترک کند. او حتی به التماسهای مادرم و من توجه‌ای نکرد. می‌گفت پاوه وطن من است و باید از آن حفاظت کنم و عقب‌نشینی و فرار کار بی‌دینان و نامردان است.

هوا از زور داغی و خشکی، چشمها را تار می‌کرد و گیجی خفه‌ای را توی مغز و روح آدم می‌ریخت. من و کرم و چند تا از بچه‌های دیگر، زیر سایه درختی که از شدت آفتاب برگهایش سیاه و خشک شده بودند نشسته بودیم، که یک دفعه یکی از بچه‌های محله پایین نفس‌زنان به طرف ما آمد و گفت: «عشایر باینگان» با یک عده از مردم شهر درگیر شده‌اند و زده‌اند همدیگر را لت و پار کرده‌اند و این طور که شنیدم، قصد حمله به شهر را دارند.»

با این حرف، همه از جا کنده شدیم و به طرف خانه‌هایمان رفتیم تا هر چه زودتر برای حفظ جان و ناموس‌مان کاری بکنیم. بیشتر مردم تصمیم گرفتند که به فرمانداری شهر بروند. پدرم هم موافقت کرد که خانواده ما نیز همراه مردم برود. جلو فرمانداری مثل مور و ملخ آدم ریخته بود. به یاد حرفهای آقای حسینی در مورد روز قیامت افتادم. مردم از فرماندار می‌خواستند که هر چه زودتر ارتش و سپاه را برای تأمین امنیت شهر به خدمت بگیرد و در همان جا دست به تحصن زدند.

از طرفی عده‌ای از عشایرِ گول‌خورده و مسلح، به تحریک حزب دموکرات همهٔ راه‌های مُشرف به شهر را بستند و در اختیار خود گرفتند. آنها حتی چند کامیون خواربار را که از کرمانشاه به پاوه آمده بود به تصرف خود در آوردند. مردم گرسنه بودند و سرگردان، و ترس از حملهٔ دموکرات‌ها زن و بچه‌ها را به لرزه انداخته بود.

برای جلوگیری از آشوب، «سرهنگ کریمی» فرمانده هنگِ ژاندارمری کرمانشاه به «قوری قلعه» رفت و خواستار حل مشکل از راه مذاکره شد. از طرف دیگر «محمدسپهرپور» استان‌دار کرمانشاه نیز که به پاوه آمده بود، از مردم خواست که دست از تحصن بردارند.

اما هیچ کدام از این فعالیتها و آمد و شدها، باعث نشد حزب دموکرات و عواملش، دست از محاصرهٔ شهر بردارند.



از لای پنجرهٔ نیمه باز، سوز خشکی از طرف کوههای اطراف، توی اتاق می‌ریخت و سر و صدای زوزه مانند را در فضا پخش می‌کرد. من لحافِ دست‌دوز مادرم را تا زیر گلویم بالا کشیده بودم و به آسمان که از پشت شیشه‌های ترک برداشته و لک دار، سیاهتر از هر شب به نظر می‌رسید، خیره شده بودم. ناگهان صدای تیر و گلوله بود که زمین و زمان را به لرزه انداخت. پدرم از جا کنده شده و همان طور با زیرپوش و زیرشلواری، دوید به طرف کوچه و من هم به دنبالش. همهٔ مردم ریخته بودند به کوچه‌ها و خیابانها و با وحشت، به سر و صداهای اطراف شهر گوش می‌دادند. وسطِ کوچه با کرم روبه رو شدم که صورتش به سفیدی گچ شده بود و لبانش بی‌اراده می‌لرزید، درست مثل خود من!

- خوب، این هم نتیجهٔ دست رو دست گذاشتن! خدا کند از مرکز، یک نفر برای نجات مردم بفرستند.

- اگر قرار بود بفرستند، تا حالا فرستاده بودند. باید خودمان دست به کار بشویم.

- با کدام اسلحه و کدام فرمانده؟ انگار عقلت پاره‌سنگ برداشته. جلوی این همه تیر و گلوله، فقط کشته می‌شویم و بس.

تا خود صبح همان طور توی کوچه ماندیم و نقشه کشیدیم. از این‌ور و آن‌ور شنیدیم که پاسدارها به علت حملات شدید نیروهای دموکرات، به وسط شهر و خانه‌های خودشان عقب‌نشینی کرده‌اند، اما همچنان در حال جنگیدن هستند. به چشمان مردم که نگاه می‌انداختی، غمی یأس‌آلود در نگاهشان بود و ترس از دموکرات و جنایاتش، فلج‌شان کرده بود.

من و کرم برای پیدا کردن آقا معلم، به طرق خانهاش راه افتادیم. آفتاب تو کوچه‌های خاکی پهن شده بود و چشم را می‌زد. نرسیده به خانه آقا معلم، او را قبراق و سرحال، در حالی که تندو تند پایین می‌آمد، دیدیم.

- خُب! این طرف‌ها؟

پیش از اینکه کرم دهان گشادش را باز کند و بوی گند معده‌اش را بیرون بریزد، من گفتم: «آمده‌ایم شما را ببینیم و راه حلی برای فرار از این وضع پیدا کنیم.»

آقای حسینی جلوتر آمد و با خنده گفت: «خدا خودش فرشته نجاتمان را فرستاده. چند ساعت پیش از طریق یکی از دوستانم شنیدم به آقای مصطفی چمران مأموریت داده شده که هر چه زودتر خود را به پاوه برساند. من می‌روم به پاسگاه ژاندارمری برای پیشوازش. او مرد بسیار شجاع و بزرگی است.»

نگاهم را به صورت کرم که با دهان باز به حرفهای آقای حسینی گوش می‌کرد انداختم و بلند داد زدم: «تو چه کار می‌کنی؟ تو هم می‌آیی با آقا معلم برویم؟»

پیاده به طرف پاسگاه راه افتادیم. از اینکه رفتنم را به خانواده‌ام اطلاع نداده بودم، دلشوره داشتم و خودم را سرزنش می‌کردم، ولی از طرفی دیدن دکتر چمران با آن همه تعریفی که آقا معلم از او کرده بود، آرامش خاصی را تو وجودم می‌ریخت.

هلی کوپترِ حامل دکتر چمران نزدیکی‌های ساعت پنج بعدازظهر تو آسمان پاوه ظاهر شد. من و کرم از خوشحالی هورا کشیدیم و برای هلی کوپتر دست تکان دادیم، ولی در همین لحظه، باران گلوله بود که به طرف هلی کوپتر باریدن گرفت.

خودمان را با ترس عقب کشیدیم و همان طور به هلی کوپتر که به این طرف و آن طرف حرکت می‌کرد خیره ماندیم. بعضی بیخ گلویم را گرفته بود و داشت خفهام می‌کرد. برای آنکه جلو اشکم را بگیرم، دندانهایم را روی لب پایینی‌ام فشار دادم، طوری که خون از ترکهایش سرازیر شد.

هلی کوپتر با هر بدبختی‌ای بود، در میان گرد و خاک، روی باند فرودگاه نزدیک پاسگاه پایین آمد، اما گلوله‌ها چند جایش را سوراخ سوراخ کردند و احتمال انفجارش وجود همه ما را به لرزه انداخت.

پیشانی پر چروک آقای حسینی، خیس عرق بود. دندانهایم به هم کوبیده می‌شد. او دکتر چمران را از سالها پیش می‌شناخت و دوست نداشت ایشان را به این راحتی از دست بدهد. وقتی به یاد جنگهای چریکی دکتر چمران که آقا معلم برایمان تعریفش را کرده بود افتادم، مطمئن شدم که ایشان سالم به پاسگاه خواهد رسید. اما با این حال، یک لحظه دست دعا کردن بر نمی‌داشتم. با باز شدن در هلی کوپتر، دکتر چمران را از نشانیهایی که آقا معلم داده بود شناختم. او به همراه چند نفر دیگر، سینه‌خیز خودشان را به پشت دیوار

شکسته‌ای که در همان نزدیکیها بود رساند. با دیدن این صحنه، قلبم از هیجان مثل بمب به صدا در آمد. با کرم، پشت سر هم کف زدیم و هورا کشیدیم.

- چه تونه؟ مگر عقل از سرتون پریده؟

خجالت‌زده، دست و پایمان را جمع کردیم و خیره شدیم به دیوار شکسته. گلوله‌ها که به دیوار می‌خوردند، احساس می‌کردم دارند تن من را سوراخ سوراخ می‌کنند.

چند لحظه بعد، دکتر چمران و همراهانش با حالت زیگزاگ، خودشان را به پاسگاه که دو برج بلند و محکم در دو گوشهٔ ساختمانش بود و به همهٔ منطقه سیطره داشت، رساندند.

حالا ما مانده بودیم که چگونه خودمان را به آنجا برسانیم. از خوش‌شانسی ما برای چند دقیقه تفنگها از صدا افتادند و سکوتی ترسناک فضا را در خود فشرد. ما از این فرصت استفاده کردیم و مثل باد خودمان را رساندیم به پاسگاه که دیگر آن نظم سابق را نداشت. جلو در ساختمان، نگهبان جلومان را گرفت؛ آقای حسینی کارت سپاهی‌اش را از جیب پیراهنش بیرون آورد و به نگهبان نشان داد. نگهبان نگاهی به سرو وضع ما انداخت و اجازه ورود داد. از اینکه نگهبان را خیط کرده بودیم، مثل بچه‌های هفت و هشت ساله به خودم می‌بالیدم.

اتاق ستوان «یوسفی» فرماندهٔ پاسگاه، پر از نیروهای سپاهی و ارتش بود. من و کرم برای اینکه جلو دست و پا را نگیریم و بیرونمان نکنند. گوشه‌ای ایستادیم و به دکتر چمران و بقیه زُل زدیم. چشمان ستوان یوسفی از خوشحالی پر از اشک شوق شده بود و همه‌اش دور و بر دکتر چمران می‌گشت. از اینکه بقیه این قدر خودشان را به دکتر چمران نزدیک می‌دیدند، حسودیم می‌شد. چندبار به سرم زد بروم جلو و سلامی به دکتر چمران بکنم، اما ترس از بیرون انداختن، جلوام را گرفت.

صدای گلوله و تیر دوباره فضا را پاره‌پاره کرد و در و پنجره‌ها را به صدا درآورد. چند دقیقه بعد، به درخواست دکتر چمران، همه، بجز چند نفر، عازم خانهٔ پاسداران پاوه، در وسط شهر شدیم. برای رسیدن به آنجا باید از میان درّه‌ای که یک طرفش را درختان سر به آسمان ساییده پوشانده بود می‌گذشتیم. برای اینکه در تیررس دشمن نباشیم، همه به تقلید از دکتر چمران زیر گلوله‌باران دشمن زیگزاک می‌دویدیم. از این دویدنها وجود من و کرم پر از هیجان و شادی شده بود. هر چند دقیقه یک بار، در جای امنی می‌ایستادیم و از هوای خنک و سالم درّه نفس تازه می‌کردیم و دوباره به راه می‌افتادیم. صورت دکتر چمران پر از خنده و شادی بود. حتی یک لحظه هم اخم را توی چهره‌اش ندیدم. اما در اعماق چشمانش، می‌شد ته رنگی از درد را دید. به او خیره بودم که نگاهش ناگهان توی صورتم افتاد. لبخندی زد و به طرفم آمد و دستی به سرم کشید. با این کار دکتر چمران، بدنم داغ شد و خون ناگهان دوید توی صورتم. باورم نمی‌شد مردی با این همه شجاعت و بزرگی و مقام، برای پسر بچه‌ای با سر و وضع من ارزش قایل شود.

در خانهٔ پاسداران پاوه محشری به پا بود که حد نداشت. بیشتر زن و مردهای کرد، برای فرار از دست دموکرات‌ها به آنجا پناه برده بودند. هوای داخل خانه بوی مرگ و ترس و یأس می‌داد. غم و درد توی تمام چشمها دیده می‌شد و قلب هر بیننده‌ای را به درد می‌آورد. گوشه‌ای از اتاق، زنها دور زن جوانی را گرفته بودند و زار می‌زدند. خم شدم و به صورت زن نگاه کردم. هیچ خونی را نمی‌توانستی توی صورتش ببینی. از پهلوی راستش خون بیرون می‌زد و لباس سفیدش را که خبر از پرستار بودنش می‌داد، قرمز کرده بود. برگشتم و به چشمان دکتر چمران نگاه کردم؛ چشمانش از شدت اشک به کیسهٔ خونی می‌ماند که هر لحظه احتمال ترکیدنش بود.

وسط حیاط، پاسداری اصفهانی که از سر و دماغش خون جاری بود، با دیدن دکتر چمران که انگار می‌شناختش، فریاد زد: «چرا کسی به فکر پلوه نیست؟ اگر کمک نرسد، هزار تکه‌اش خواهند کرد؟ پس اسلحه و مهمات کو؟»

دکتر چمران او را بغل کرد و بوسید. چند لحظه بعد مرد ساکت به بقیه خیره شد. از اطلاعاتی که کرم به دست آورده بود، فهمیدم که از ۶۰ پاسدار غیر محلی، فقط ۱۶ نفر باقی مانده‌اند که آنها هم بیشترشان مجروح هستند. یک هفته مقاومت، بی‌آبی و بی‌برقی، هر کسی را از بین می‌برد. دموکرات‌ها تمام ارتفاعات شهر را به دست گرفته بودند. حتی بیمارستان شهر هم در دست آنها بود.

دکتر چمران و چند نفر دیگر خود را به طبقهٔ دوم که پله‌هایش در تیررس مستقیم دشمن قرار داشت رساندند تا با آقای «وصالی» فرماندهٔ پاسداران پلوه، تشکیل جلسه بدهند.

من و کرم هم گوشه‌ای را پیدا کردیم و منگ و گیج، به بقیه زل زدیم. تا خود شب، خانهٔ پاسداران با گلوله کوبیده شد. دشمن هر لحظه نزدیکتر می‌آمد؛ از اینکه خودم را توی هچل انداخته بودم، ترس برم داشته بود، اما چهرهٔ دکتر چمران که داشت با بی‌سیم از کرمانشاه کمک می‌خواست، دلم را آرام کرد.



صبح با صدای تیر و گلولهٔ هلی‌کوپتر، کمک هم رسید. برای اینکه هلی‌کوپتر بتواند در جای امنی بنشیند، همراه دکتر چمران با سنگهایی که از اطراف جمع کرده بودیم حرف H را نوشتیم و با گچ پر رنگش کردیم. بعد از چند ساعت، هلی‌کوپتر روی پشت‌بام نشست. زود مهمات را خالی و مجروحها را سوار کردیم. هلی‌کوپتر دوم هم ساعت چهار بعدازظهر رسید. آن هم فقط مهمات و آذوقه آورده بود، در حالی که ما به نیروی کمکی احتیاج داشتیم. از این همه بی‌توجهی مرکز فرماندهی، دکتر چمران عصبانی شده بود و زیر لب، تند و تند

چیزهایی می‌گفت که من هیچ کدامشان را نمی‌شنیدم. از بخت بد و اضطراب خلبان، موقع اوج گرفتن، پروانه هلی‌کوپتر به تپه برخورد کرد و باعث سقوطش شد. از ترس به دیوار چسبیده بودم و هلی‌کوپتر را که مثل فنر به زمین می‌خورد و بلند می‌شد، نگاه می‌کردم. دکتر چمران به اطراف می‌دوید و مردم را کنار می‌زد. در این بین، تکه پروانه خرد شده‌ای، کاسه سر یکی از پاسداران را پراند. در عرض چند ثانیه، خون زمین خاکی را قرمز کرد. تمام تنم می‌لرزید. سرانجام هلی‌کوپتر، درست در کنار انبار مهمات، به تپه‌ای خورد و در جا آرام گرفت و جسد نیمه جان دو خلبان از آن به بیرون آویزان شد. نفس در سینه‌ها حبس شده بود و چشمها از حلقه بیرون زده بود. همه دیوانه شده بودند و شیون می‌کردند. حتی دکتر چمران بغض‌آلود و لرزان، به مردم و هلی‌کوپتر نگاه می‌کرد، یک دفعه بر سر کسانی که تسلطشان را از دست داده بودند فریاد زد و گفت: «حالا که موقع این کارها نیست. همگی به خدا توکل کنید و آماده شوید تا جلو دشمن بایستیم.»

آقا معلم زیر بغل من و کرم را گرفت و گفت: «هر چی دکتر چمران دستور می‌دهد گوش کنید!»

زود اشکهایم را با سر آستین پیراهنم پاک کردم و سیخ ایستادم. با دستور دکتر چمران به طرف مهمات که هر لحظه احتمال انفجارش می‌رفت دویدیم و با خود دکتر، صندوقها را از اطراف هلی‌کوپتر کنار کشیدیم. بعد اجساد را بردیم داخل بهداری و کنار هم خواباندیم.

باورکردنی نبود. همه این آدمها تا چند ساعت پیش نفس می‌کشیدند. دکتر چمران چنان آهسته شهدا را کنار هم می‌گذاشت که انگار عزیزترین کسانی بودند. چهره شهدا و تن بی‌جانشان، از هم دریده شده بود و قلبم را می‌فشرد. چند ساعت بعد، فشار و سختی و گلوله‌باران دشمن باعث شد که عده‌ای اعتراض

کنند و از دکتر بخواهند هر چه زودتر آنها را از این معرکه نجات بدهد. دکتر برای اینکه جلو آشوب را بگیرد، به فرمانده سپاهیان یعنی اصغر وصالی دستور داد که نیروهای خودش را به خانه پاسداران برگرداند و تا دستور بعدی منتظر بماند.

رگبار گلوله‌ها مثل حشرات بالا و پایین می‌پریدند و در و دیوار و جانها را سوراخ سوراخ می‌کردند. روی آسفالت پاسگاه ژاندارمری، خط‌های ریز و درشت خون خشکیده، دلها را آشوب می‌کرد و قلبها را بسختی می‌فشرد. ستوان یوسفی فرمانده پاسگاه به دستور دکتر، در انبار اسلحه و مهمات را باز کرد و بین جوانان اسلحه و مهمات تقسیم کرد. خود دکتر هم ۱۵ نارنجک دستی را دور کمر بندش بست. من و کرم هم اسلحه گرفته بودیم و مثل ندیده‌ها، زل زده بودیم به سوراخ لوله اش.

- فکر می‌کنی این اسلحه می‌تواند چند تا از دموکرات‌ها را نفله کند؟

کرم گفت: «مانده به صاحبش که چه قدر جرئزه داشته باشد!»

دکتر، جوانی کوتاه قد و نحیف را به عنوان فرمانده پاسگاه گماشت و خودش به همراه دیگران از سنگرها بازدید کرد. ناگهان صدای فریاد سربازی از برج غربی شنیده شد که می‌گفت: «چند نفر کرد در حال پیشروی به طرف پاسگاه هستند.»

دکتر با شنیدن این حرف، به طرف برج دوید، من و کرم هم که انگار می‌ترسیدیم از قافله عقب بمانیم، هول و دستپاچه به دنبالش.

چند نفر در حالی که پرچم سفیدی را بالای سرشان گرفته بودند، به طرف پاسگاه می‌آمدند. با اشاره دکتر شلیک گلوله‌ها خفه شد.

من با قنداق تفنگم به پهلوی کرم زدم و گفتم: «شاید آمده‌اند صلح کنند.

پرچمشان را نگاه کن، سفید است.»

کرم چشمانش را تنگ کرد و گفت: «باورم نمی‌شود.»
 دکتر، آقای حسینی را برای مذاکره، به بیرون از پاسگاه فرستاد. من با آنکه پرچم سفید را می‌دیدم، اما دلشوره وجودم را آزار می‌داد. هر لحظه منتظر حادثه‌ای بودم. حرف کرم هم این دلشوره را صدچندان کرده بود. برای اینکه از این دلشوره خلاص شوم، به کانالی که نزدیک کارخانه برق قرار داشت خیره شدم. ناگهان کردهای پرچم به دست با یک حرکت برق‌آسا، پریدند تو کانال و گلوله‌هایشان را مثل تگرگ به طرف پاسگاه و آقا معلم باراندند و همان جا سنگر گرفتند.

می‌خواستم فریاد بکشم. اما نفس توی سینه‌ام نیمه کاره حبس شده بود و بیرون نمی‌آمد. برگشتم به دکتر نگاه کردم. پرده اشک نمی‌گذاشت درست نگاهش کنم. چهره دکتر خیلی تغییر نکرده بود. انگار انتظار چنین چیزی را داشت.

از همه طرف در محاصره بودیم. آسمان هم کم‌کم لک برداشته بود و رو به سیاهی می‌رفت. پاسدارها در خانه پاسداران منتظر بودند و ما هنوز درگیر بودیم. دکتر چمران آخرین نصیحت‌ها را به فرمانده جدید کرد و زیر باران گلوله که صدای پوتینها و کفشها را خفه می‌کرد، به طرف خانه پاسداران راه افتاد و من و کرم هم سایه به سایه‌اش. یکی از افراد با تیر سرگردانی که انگار دنبال کسی می‌گشت، به زمین غلتید. هیچ کاری از دستمان ساخته نبود. باید به راهمان ادامه می‌دادیم شب پر از آواز تیرهای مرگ بود.



زیر سایه دیوار خانه پاسداران روی زمین پهن شده بودم و در ذهن درب و داغانم، چهره آقا معلم و لحظه شهادتش را به تصویر می‌کشیدم که کرم هول و دستپاچه پیدایش شد. با اولین نگاه به چهره درهم رفته‌اش، فهمیدم که حامل خبر بدی است.

- شنیدی؟

- چی رو شنیدم؟ مگر خبری شده؟

کرم آب دهان خشک شده‌اش را به زور قورت داد و اسلحه‌اش را گذاشت لای پاهایش و آهسته، طوری که کم مانده بود از این همه حوصله‌اش فریاد بکشم، گفت: «می‌گویند ریخته‌اند تو بیمارستان پاوه و هرچی زخمی پاسدار و غیرپاسدار بوده به تیر بسته‌اند. حتی بعضی‌ها را سر بریده‌اند؛ درست مثل گوسفند.»

چشمانم نزدیک بود از وحشت بیرون بزند. سرم به دَوَران افتاده بود و قلبم مثل طبل پاره‌ای کوبیده می‌شد. نگاهم را به آسمان دوختم. دایره بزرگی از کبوترها، که انگار به سر و صدای گلوله توپ و رگبار مسلسل عادت کرده بودند، بالای سر خانه پاسداران می‌چرخیدند. برای لحظه‌ای از خدا خواستم کاش من هم یکی از آنها بودم.

دور تا دور دیوار خانه پاسداران را کیسه‌های شنی چیده بودند. گلوله‌ها تو جان کیسه‌های شنی فرو می‌رفتند و خفه می‌شدند. من و کرم اسلحه به دست روی پشت‌بام، پشت کیسه‌ها، درازکش، جواب بعضی از گلوله‌ها را می‌دادیم. در کوچه و خیابانهای شهر، مردم وحشت‌زده به هر طرف می‌دویدند. با صدای دو بمب پی‌درپی خانه‌ای که تا چند لحظه پیش جلو روی ما بود، به تلی از خاک تبدیل شد و شعله‌های سرخ و آبی به آسمان رفت. صدای شیون و زاری زنها و بچه‌ها، از میان گلوله تیر و خمپاره، دل آدم را ریش ریش می‌کرد؛ به یاد داستانی افتادم که معلم‌مان در مورد حمله مغول تعریف کرده بود.

دموکرات‌ها و چپی‌ها با سلاحهای پیشرفته و مدرن، داشتند همان بلا و شاید بدترش را بر سر مردم بی‌دفاع می‌آوردند. صدای دکتر چمران که داشت با یکی از پاسدارها صحبت می‌کرد، توجه‌ام را جلب کرد. سر و صورتش خاک‌آلود بود و

رگهای گردنش به بزرگی انگشت دست بالا آمده بودند. می شد فهمید در وجودش چه می گذرد. کاغذی را روی زمین پهن کرده بود و داشت نقاطی را به پاسداری نشان می داد. صدایش خفه بود. شاید از صدای شیون زنها و بچه ها بغضش گرفته بود. آخر دکتر خیلی دلرحم و مهربان بود. برای لحظه ای صدای تیر و گلوله خفه شد و سکوت ترسناکی تمام شهر و آسمانش را در خود فشرد. ناگهان خرخر بلندگویی، آن سکوت وهم آور را شکست: «هر کس وفاداری خود را به حزب دموکرات اعلام کند، در امن و امان است، ما فقط آمده ایم که پاسداران و دکتر چمران را سر ببریم!»

دکتر برای اینکه روحیه بچه ها را بالا ببرد، خندید و گفت: «زیاد به حرفهایشان اهمیت ندهید. اگر خدا بخواهد و تا صبح دوام بیاوریم، کارشان را یکسره می کنیم.»

این کلمات با قدرت تمام از گلوی خشک شده دکتر بیرون می آمد و وجود ما را گرم می کرد؛ نگاهی به آسمان انداختم. پر از ستاره بود. از ته دل از خدا خواستم این یک شب را به اندازه یک پلک زدن کوتاه کند و خورشید را جای ماه و ستاره ها بنشانند. یک چشمم به آسمان بود و یک چشمم به یاغیهایی که هر لحظه به خانه پاسداران نزدیک می شدند. دکتر هر لحظه کنار یک عده می رفت و دستوراتی را صادر می کرد. خیلی وقتها هم پشت کیسه ها سنگر می گرفت و مهاجمین را به رگبار می بست. صدای غرش دور اما نافذ موتور هواپیمایی شنیده شد. دکتر سر به آسمان بلند کرد و در حالی که لبخند می زد، خدا را شکر کرد. دو هواپیمای فانتوم خودی بودند که برای کمک آمده بودند. هنوز نگاهم تو آسمان به همراه نور تند فانتومها می چرخید که دو بمب پی درپی با صدای مهیبی منفجر شدند. همراه دکتر که پر از هیجان شده بود، فریاد الله اکبر سر دادیم.

شب هولناکی بود. تیر و گلوله چادر ضخیم شب را سوراخ سوراخ می کرد و به جان و دل مردم و پاسداران می نشست. بوی خون مثل بوی دود غلیظی هوا را که با نسیم خنکی جابه جا می شد، پُر کرده بود. کرم در حالی که تفنگش را لای دست و پاهایش گذاشته بود، به خواب رفته بود. دکتر در خانه پاسداران می چرخید و هر کسی را که از زور خستگی به خواب رفته بود با پتو و یا ملحفه و حتی اورکتش می پوشاند و به جایش، به سمت دشمن که صدایشان را براحتی می شد شنید، شلیک می کرد. چشمان من هم از زور خواب و خستگی کج و معوج شده بودند اما جلو خواب را گرفته بودم. می خواستم تمام حالات مردانه و روحانی دکتر را در ذهنم ضبط کنم.

در میان هیاهوی یاغیانی که فضا را پر کرده بودند، صدای الله اکبر توجه ام را جلب کرد و دکتر که پشت تیرباری نشسته بود و از پس سپیدی صبح، غارتگران را به عقب می راند، فریاد کشید: «این صدای الله اکبر برای چیست؟» گوش تیز کردم. یکی از پاسداران فریاد زد: «امام خمینی فرماندهی کل قوا را به دست گرفته و به ارتش دستور داده در عرض ۲۴ ساعت ضد انقلابیون را قلع و قمع کنند و پاوه را آزاد کنند.»

با شنیدن این حرف، دکتر نفس عمیقی کشید و در همان حال به سجده رفت. اشک در چشمانم حلقه بسته بود و بغضی بیخ گلویم را گرفته بود. لحظه ای به شهر که در سپیدی صبح در میان دود و آتش محاصره شده بود، خیره شدم و بعد از شدت هیجان، بالای سر کرم که هنوز در خواب بود رفتم و فریاد کشیدم: «پاشو که کمک و نیروی تازه نفس در راه است.»

هنوز چند ساعتی از فرمان امام خمینی نگذشته بود که ضدانقلابیون آهسته آهسته و تک تک، پا گذاشتند به فرار.

نیروهای تازه نفس هم با کامیون و هواپیما از کرمانشاه به طرف پاوه در حرکت بودند. بعضی‌ها حتی با پای پیاده و بدون اسلحه برای کمک آمده بودند. پیرمردی دست در گردن دکتر چمران انداخته بود و التماس می‌کرد که او را به خط مقدم بفرستند. او می‌گفت من برای شهادت در رکاب شما آماده‌ام.

باورکردنی نبود. با یک فرمان، این همه نیروی تازه نفس که پر از موج احساسات و هیجان بودند، آمده بودند به شهر ما که شاید تا چند روز پیش حتی اسمش را هم کسی نمی‌دانست و پشت سر دکتر، با ضدانقلابیون و دموکرات‌ها جنگ می‌کردند. جنگی که نظیرش را ندیده بودم. من و کرم هم، سایه به سایه دکتر می‌جنگیدیم و جلو می‌رفتیم. در عرض چند ساعت، گروه پنج نفری پاسداران به فرماندهی اصغر وصالی، با چند نفر از کردها، بزرگترین پایگاه دشمن را که همان بلندترین کوه شهر به حساب می‌آمد، به تصرف خود درآوردند و شهر از هجوم توپ و گلوله و آرپی.جی خلاص شد و نفس راحتی کشید.

حواسم به مردم و فرار ضدانقلابیون بود که فشار دستی را روی شانه‌ام احساس کردم. برگشتم و چهره خندان دکتر را که از عرق برق می‌زد، جلو رویم دیدم. از خجالت نفس تو سینه‌ام بند آمده بود و مانده بودم چه بگویم که دکتر گفت: «من و مردم ایران به شما نوجوانها افتخار می‌کنیم.»

با سر آستین بلوزم اشکهایم را پاک کردم و به پوتینهای خونی و گرد و خاکی دکتر خیره ماندم؛ لکه‌های خون، خون شهدایی که دکتر به آغوششان کشیده بود و کنار دیوار خانه پاسداران گذاشته بودشان.

مسیح ۵۸

حس می‌کنم پایین تنه‌ام زیر سقفِ درب و داغان اتاق خانه‌ای که بمب‌های صدام ویرانش کرده‌اند، دارد نیم پز می‌شود. جفت پاهایم را توی شکمم جمع می‌کنم و به حسین می‌گویم: «مگر اینکه معجزه بشود تا شهر سقوط نکند.» حسین که آدم درشت هیکی است و غبغب بزرگش موقع خواب مثل تلمبه هیدرولیک کار می‌کند، چشمان خمارش را که از خواب قرمز شده، به صورتم می‌دوزد و به جای جواب، پلک‌هایش را باز و بسته می‌کند.

از حرص، لب بالای‌ام را زیر دندانم می‌گذارم و فشار می‌دهم.

صدای سوت خمپاره‌ای از بالای سرمان می‌گذرد و زمین و سقف بالای سرمان را مثل ننوی بچه تکان می‌دهد. با وحشت، از جا کنده می‌شوم و به دیوار کاهگلی تکیه می‌دهم. تکه‌ای از کاهگل بالای سر حسین، آهسته از سقف کنده می‌شود و تالایی می‌افتد روی شکم گنده‌اش.

- این بی‌شرفها ظهر و شب هم که حالیشان نیست!

- کجا شو دیدی! می‌گویند سه تیپ کامل زرهی اطراف سوسنگرد اطراق

کرده‌اند. این را می‌دانی یعنی چه؟

حسین با خشم تکه کاهگل را از روی شکمش کنار می‌زند و پشت به آسمان

می‌خوابد.

- من فقط می‌دانم که اگر قرار است معجزه بشود، هر چه زودتر باید بشود.

- دیشب تو ستاد از پیچ‌بچه‌ها فهمیدم، دکتر چمران از امام دستور گرفته

که به کمک مردم سوسنگرد بیاید. این خودش یک معجزه است.

یکی می‌گفت: «اگر پای دکتر چمران به خاک سوسنگرد برسد، کار عراقی‌ها

تمام است.» حسین به جای جواب، صدای غبغبش را از لای لبهای کلفت و ترک

برداشته‌اش بیرون می‌ریزد. لگدی به پهلویش می‌کوبم و چشمهایم را به هم می‌فشارم.

با صدای تیر و گلوله از خواب بیدار می‌شوم. آن قدر خسته بودیم که چند ساعت از روز را تو خواب گذراندیم. سفیدی آسمان با دود غلیظ انفجار قاطی شده است و رنگ آسمان را چرک مرده کرده است. با مشت‌هایم چشمان قی بسته‌ام را می‌مالم و بعد زل می‌زنم به ساعت مچی‌ای که از پدرم به ارث برده‌ام. ساعت شش بعد از ظهر است.

- هی... تنبل خان پاشو برویم ستاد تا منشی از غیبت‌مان بو نبوده. پاشو خودتو جمع و جور کن. قیافه‌ات خیطه. رنگت سبز شده. باید راه بری تا حالت سر جایش بیاید.

از جا کنده می‌شوم و همان طور زل می‌زنم به حیاط که از آوار دست‌انداز شده است. ناگهان یک مشت موی سیاه که با نسیم بی جان تکان می‌خورد، چشمانم را پر می‌کند.

- یا خدا... این دیگر چیست!؟

حسین از فریاد من از جا کنده می‌شود و به نقطه‌ای که من زل زده‌ام، خیره می‌شود.

- خاک تو سرت کله یک آدم است، دیگر. این روزها از این چیزها زیاد می‌بینی. آقا را باش. با این دل و جرأت می‌خواهد پابه‌پای دکتر چمران و نیروهایش از شهر دفاع کند. هه!....

هرجا که دکتر می‌رود سایه به سایه‌اش می‌روم. عشق عجیبی نسبت به شخصیتش پیدا کرده‌ام. آدمی با این همه مدرک دانشگاهی آمده کنار ما پاپتی‌ها با دشمن بجنگد، بدون اینکه چشم داشتی داشته باشد. چشم می‌دوزم

به صورت دکتر که تو سیاهی شب، از سفیدی برق می‌زند، رگه‌های دردی پنهان در چشمانش دیده می‌شود.

شب به نیمه رسیده اما هنوز دکتر دست از فعالیت برنداشته، از این سنگر به آن سنگر که مال بچه‌های رزمندۀ «ستاد جنگ‌های نامنظم» است، سر می‌زند. سکوت و لبخند، زیبایی چهره‌اش را صد چندان می‌کند. رزمنده‌ها با همین لبخند قوت می‌گیرند و آماده‌تر نشان می‌دهند.

هر چند دقیقه یک بار زمزمه‌ای از زیر سیل پرپشتش بیرون می‌ریزد و قلب من را که دیگر سایه‌اش شده‌ام، می‌لرزاند. «یا لیتنی کنتُ معک»

سعی می‌کنم عین کلمه‌ها را تکرار کنم. لرزش تندی هیکل استخوانی‌ام را می‌لرزاند. حتماً مال همین ذکری است که گفته‌ام. احساس می‌کنم همراه دکتر به خدا نزدیک شده‌ام و در آسمان هفتم به پرواز در آمده‌ام.

روز بیست و ششم آبان پنجاه و نُه است. دشمن تمام منطقه را زیر توپ و گلوله گرفته است و هر لحظه جلوتر می‌آید. تانکهای ارتشی در خط «أبوخَمِيْظَه» سنگر گرفته‌اند و آماده‌ی دستور حمله هستند. بیشترین نیروها در جاده «حمیدیه - أبوخَمِيْظَه» مستقر هستند. تیمسار «فلاحی» و مهندس غرضی برای هماهنگی نیروهای ارتش همان جا ماندند و ما همراه دکتر چمران با گروههای چریک عازم شمال شرقی شهر شدیم. در همان ساعات اوّل دکتر نیروهای باقی مانده را به سه گروه تقسیم کرد.

گروه اوّل «بختیاری‌ها» بودند که دکتر از زمان کردستان می‌شناخت‌شان و باید از سمت چپ، داخل یک کانال طبیعی خشک می‌شدند.

گروه دوم به سرپرستی «امین هادوی» بودند که از کناره جنوبی رود کرخه باید وارد شهر می‌شدند.

و گروه سوم که مسئولیتش به عهده خود دکتر بود و من نیز همراهشان بودم، باید از وسط دو جناح چپ و راست، در کنار جاده سوسنگرد، مستقیم به طرف هدف پیش می‌رفتیم...

خورشید تیز شده است رو زمین و انگار با گلوله توپ و خمپاره دشمن سوراخ سوراخ می‌شود. دکتر برای اینکه کمترین صدمه را ببینیم، بچه‌ها را دسته‌دسته به جلو و عقب و چپ و راست می‌فرستد. نگاهی به خورشید می‌اندازم که مثل گلوله‌ای سرخ و ذوب شده، حرارتش را رویمان می‌ریزد و بعد نگاهی به چهره خاک‌آلود و چشمان روشن دکتر که وجود ما را با خود به جلو می‌کشد. من دیگر هیچ ترسی از توپ و خمپاره و گلوله ندارم. حتی صدایشان هم قلبم را فرو نمی‌ریزد. فقط فکرم نزدیک شدن به شهر است و بس.

به نیمه‌های راه بین ابوحمیظه و سوسنگرد رسیده‌ایم که تانکی در شمال، زیر رود کرخه دیده می‌شود. دکتر شانه‌ام را می‌گیرد و می‌گوید: «تانک را بزن!» آر.پی.جی را به دوش می‌گیرم و به سوی تانک می‌دوم. اما از شانس بد، راننده تانک متوجه‌ام می‌شود و بسرعت از روی جاده سوسنگرد به سمت جنوب جاده می‌گریزد.

دمغ برمی‌گردد، اما دکتر همچنان لبخند می‌زند: تانک بعدی، هنوز وقت زیاد است.»

و حسین دهان گنده‌اش را کش می‌دهد و می‌گوید: «هنوز بچه‌ای عزیزجان.» از حرصم با آر.پی.جی می‌کوبم به کیپش. می‌خندد و می‌دود جلو. مانده‌ام این هیکل گنده را چگونه با خود می‌کشد.

خیلی جلوتر، درست جایی که دشمن با تانکها و تریلرها و کامیونهایش مستقر شده، سکوت حکمفرماست. دکتر برای لحظه‌ای می‌ایستد و می‌گوید: «این سکوت برای ما نشانه خطر است؛ به انتظار آتش نشستن خطاست.»

خودکار و دفتر یادداشتی را که توی جیب پیراهن خاکی رنگش است بیرون می‌کشد و تند وتند چیزهایی را برای تیمسار فلاحی می‌نویسد. اولین جمله‌ای را که می‌نویسد، چشمم روی صفحه کاغذ گاهی خیره می‌ماند: ۱- هر چه زودتر توپخانه ما دشمن را بکوبند و ساکت نباشند...

هنوز یک ساعتی از رفتن این نامه نگذشته که ناگهان زمین و آسمان با گلوله‌های توپ و خمپاره‌های خودی، به هم دوخته می‌شود.

هلی‌کوپترها و هواپیماهای شکاری از یک طرف و تفنگهای ۱۰۶ و موشکهای «تاو» از طرفی روی سر نیروهای دشمن باریدن می‌گیرد.

چشمان من و حسین صدتا شده و با شادی آتش بازی‌ای را که نیروهای خودی راه انداخته‌اند، تماشا می‌کنیم. از چشمان دکتر هم برق شادی بیرون می‌چهد. ناگهان از سمت راست ما، زیر رود کرخه، گرد و خاکی غلیظ به آسمان هو می‌کشد، و چند لحظه بعد، هیکل غول‌آسا و آهنین تانکها و زره‌پوشهای دشمن جلو رویمان ظاهر می‌شود. درست مثل اینکه کسی چراغ جادوی علی‌بابا را لمس کرده و این غولهای بی‌شاخ و دم را بیرون ریخته است. دکتر زود حسین را به طرف اولین تانکی که با سرعت به پیش می‌آید می‌فرستد. حسین هم هیکل گوشتالودش را به حرکت در می‌آورد و به طرف تانک می‌دود و درست در دویست متری آن، گلوله‌اش را پرتاب می‌کند؛ اما از بخت بد گلوله به زمین کمانه می‌کند و گوشه جلویی زنجیر تانک را از بین می‌برد. در این موقع، سرنشینان تانک می‌پرند بیرون و پا می‌گذارند به فرار. اما تانکهای دیگر همچنان ایستاده‌اند و قصد حمله دارند. ناگهان از میان تانکها، یکی‌شان بسرعت به سوی شرق حرکت می‌کند.

دکتر که زود از نقشه دشمن باخبر شده است، برای جلوگیری از محاصره، یکی دیگر از بچه‌ها را به دنبال تانک می‌فرستد و تأکید می‌کند که به هر قیمتی

شده، تانک را بزند. توی دلمان آشوبی به پا است، همه دست به دعا شده‌ایم که بچه‌ها بتوانند تانک را بزنند. نگاهی به صورت دکتر می‌اندازم. خیس عرق است و به سرخی می‌زند. و پشت سرم هم «یا لیتنی کنت معک» را زمزمه می‌کند. گلوله‌ها مانند پرواز یک دسته ملخ، از بالای سرمان می‌گذرند.

کسی که به دنبال تانک رفته روی زمین دراز می‌کشد و تانک را هدف قرار می‌دهد. اما گلوله در چند متری به زمین کوبیده می‌شود. سرنشین تانک که این وضع را می‌بیند. به طرف جادهٔ آسفالت‌ه سوسنگرد بالا می‌رود و از همان جا ما را نشانه می‌گیرد. همگی پهن می‌شویم روی زمین و چنگهایمان را به جان آن فرو می‌کنیم. برای یک لحظهٔ زودگذر توی بهشت خاطراتم سیر می‌کنم. از اینکه شاید دیگر هیچ وقت دوستانم را نبینم، اشک توی چشمانم حلقه می‌زند؛ اما برای اینکه پیش دکتر و بخصوص حسین، خیطی بالا نیاورم، زود جلو خودم را می‌گیرم! درست وقتی که گلولهٔ توپ به طرف ما شلیک می‌شود، حسین از جا کنده می‌شود و الله اکبر گویان می‌دود به دنبال تانک. نفس تو سینه‌ام گره خورده و نزدیک است خفه شوم. باورم نمی‌شود حسین این همه شجاع باشد.

دکتر چمران به حسین زُل زده و به همراه حسین فریاد الله اکبر سر می‌دهد؛ هیجان و ترس و شادی وجودم را در بر گرفته است. از اینکه حسین دوست من است، به خودم می‌بالم. صدای انفجار شدیدی درست پشت سر ما، ما را از زمین بلند می‌کند و دوباره می‌کوبد به زمین. تا حسین را از میان دود و آتش پیدا کنم به چشمهایم فشار می‌آورم. باورم نمی‌شود! حسین همچنان دنبال تانک است و تانک چرخیده و به سمت جنوب می‌گریزد.

از جا که بلند می‌شویم، با صحنه وحشتانکی روبه رو می‌شویم. تانکهای دشمن به فاصلهٔ صدوپنجاه متری ما و در یک خط مستقیم آمادهٔ حمله هستند. دکتر برای لحظه‌ای سر جایش می‌خکوب می‌شود و بعد ناگهان راه خودش را

صدوهشتاد درجه تغییر می‌دهد و سرعت به سوی سوسنگرد می‌رود. من لحظه‌ای مکث می‌کنم و به دنبالش می‌دوم. باقی بچه‌ها به جز چند نفر همچنان به سوی شرق می‌روند.

این کار دکتر توجه دشمن را به خود جلب می‌کند. دشمن به طرف ما هجوم می‌آورد. دکتر نفَس مانده‌اش را با صدا بیرون می‌دهد. خدا را شکر می‌کند. انگار به نیتی که می‌خواست، رسیده است.

تانکها جلو و نیروهای ویژه و مسلسلچی‌ها عقب سرشان، هر لحظه به ما نزدیک می‌شوند. دکتر نگاهی به اطراف می‌اندازد تا سنگری را پیدا کند. نه؛ فرصتی نیست. دشمن درست پشت ما در جادهٔ آسفالت به ما رسیده است. تنها جایی که می‌شود سنگر گرفت، کپه خاکی است که بیشتر از پنجاه سانتی‌متر ارتفاع ندارد. چیزی نمانده قلبم از جا کنده شود. تمام بدنم خیس عرق شده است. چانه‌ام خود به خود می‌لرزد. صدای دندانهایم مثل طبل تو سرم کوبیده می‌شود. دیگر مطمئن هستم همه‌مان شهید می‌شویم. برای اینکه نیرو بگیرم، به صورت دکتر نگاه می‌کنم. آرامش خاصی چهره و چشمانش را در برگرفته است. مرا که می‌بیند، لبخندی می‌زند و دستی به سر و گوشم می‌کشد. از اینکه خیس عرق شدم خجالت می‌کشم.

با اشارهٔ دکتر مسلسل‌هایمان را آمده می‌کنیم و منتظر دشمن می‌نشینیم. چهار تانک و زره‌پوش روی جاده، بالا می‌آیند و تمام دشت جنوب را زیر رگبار گلوله سوراخ سوراخ می‌کنند. کماندوها هم پشت سرشان هستند. درگیری بین ما و آنها شروع می‌شود. فضا از دود و بوی سوختگی که چرب و چیلی هم است، پر می‌شود. چشمانم چنان ورقلمبیده‌اند که همه جا را با یک دید زیر نظر می‌گیرند. از سه طرف در محاصره هستیم. ناگهان تیری با کلاهخود «اکبر چهره‌قانی» که از دوستان نزدیک دکتر است برخورد می‌کند و از آن می‌گذرد.

اکبر روی زمین پرت می‌شود و خون از زیر کلاه خودش مثل بارش شدید باران روی صورتش سرازیر می‌شود. با دیدن این صحنه، خودم را پشت تپه خاکی می‌اندازم و چهار چشمی خیره می‌مانم به دکتر. او هم، خودش را پشت خاکریز کوتاهی انداخته است و عراقی‌ها را نشانه رفته است.

برمی‌گردم و به تانکی که از بقیه نزدیکتر است نگاه می‌کنم. با دیدن تانک نفس توی سینه‌ام حبس می‌شود و مبهوت برجا می‌مانم. لوله تانک درست جایی را که دکتر سنگر گرفته نشانه رفته است. با تمام قدرتی که توی وجودم مانده فریاد می‌کشم، اما صدایی از گلولی خشک شده‌ام بیرون نمی‌ریزد. ناگهان چیز عجیبتری می‌بینم. انگار که به دکتر الهام شده باشد، با یک خیز، جایش را عوض می‌کند. درست در همان لحظه، تانک شلیک می‌کند و جایی را که دکتر چند لحظه پیش سنگر گرفته بود نیست و نابود می‌کند.

سوراخ بزرگی روی زمین دهان باز می‌کند و مثل دهان مرده‌ای. به تانک دهان کجی می‌کند.

پای چپ دکتر ترکش خورده و خون مثل آب از لوله سوراخی بیرون می‌زند. اما دکتر هنوز هم هیچ کاری جز درگیری با دشمن، که از هر طرف نزدیک نزدیک‌تر می‌شود، ندارد. رگبار گلوله‌اش را به هر طرف می‌گیرد و دشمن را عقب می‌راند و روی زمین غلت می‌زند و باز طرف دیگر را می‌بندد به گلوله و هر جنبنده‌ای را سر جایش می‌خکوب می‌کند. من همچنان چسبیده‌ام به زمین و چشمانم از زور درد سیاهی می‌زنند و الان است که بیهوش شوم.

با صدای زمزمه‌های دکتر از جا کنده می‌شوم. نگاهی به هیکل خون‌آلود و خاک گرفته‌اش می‌اندازم پای چپش دوباره تیر خورده است.

به دستهایم فشار می‌آورم تا اسلحه‌ام را بالا بگیرم و به دکتر کمک بکنم. اما توان بلند کردن اسلحه را ندارم. هر دو دستم تیر خورده است و خون زیرش

دلمه بسته است. موقعیتی چون شب عاشورا است؛ به یاد امام حسین (ع) و یارانش می‌افتم. دکتر در آن لحظه مانند امام حسین است که از هر طرف تیر و گلوله دشمن به سویش پرتاب می‌شود.

با رگبار گلوله‌ای که دکتر به طرف نیروهای مخصوص می‌بندد فرمانده عراقی‌ها وحشتزده دستور عقب‌نشینی می‌دهد.

سرم گیج می‌خورد و خون به مغزم نمی‌رسد، اما چشمانم هنوز دکتر و تانکها و تریلرها و ضدهوایی‌هایی را که از کنارمان می‌گذرند می‌بیند. آخرین کامیونی که حامل سربازان عراقی است از کنار من می‌گذرد و به نزدیکیهای دکتر می‌رسد. ناگهان دکتر روی پای زخمی و متلاشی شده‌اش می‌ایستد و رگباری را حواله کامیون می‌کند. کامیون در جا می‌خکوب می‌شود و راننده و سربازانش پا می‌گذارند به فرار. از خوشحالی مانده‌ام بخندم یا این که گریه کنم.

از تکانهای شدید کامیون و صدای نکره حسین، چشم باز می‌کنم و خیره می‌شوم به اطرافم که تار و کدر است. دکتر کنارم نشسته است و پیشانی‌اش را به پنجره چسبانده است و ذکر می‌گوید. بوی خون و عرق و سوختگی، فضای اتاق کامیون را پر کرده است. حالت تهوعی سخت، وجودم را می‌لرزاند. زارزنان از حسین که پدال گاز را زیر پای گنده‌اش له کرده است می‌پرسم: «کجا می‌رویم؟» لبهای درشت و ترک برداشته‌اش را کش می‌دهد و می‌گوید: «باید تو و دکتر را هر چه زودتر برسانم به بیمارستان «جندی شاپور» اهواز. راستی یک خبر خوش: «بچه‌ها تمام شهر را گرفته‌اند و عراقی‌ها را فراری داده‌اند.»

دکتر که انگار به حرفهای من و حسین گوش می‌داده، بلند می‌گوید: «یا

لیتنی کنت معک.»

آخرین نگاه

بعد از شنیدن خبر شهادت «ایرج رستمی». فرمانده منطقه «دهلاویه»، رنگم از ترس سبز شد. فکر نمی‌کردم این قدر ترسو باشم. شاید فکر می‌کردم که آدم با دل و جرأتی هستم.

برای اینکه خودم را آرام کنم، می‌دوم طرف منبع آب و سرم را می‌گیرم زیر شیر کج‌شده‌اش. حال خیلی غریبی دارم. برمی‌گردم و به بچه‌هایی که توی سایه نخلها دراز کشیده‌اند، خیره می‌شوم.

- کاش این خبر را اول به من نداده بودند.

آب، قطره‌قطره روی شانه‌هایم می‌ریزد و پیراهن خاکستری‌ام را که لایه‌ای نازک از خاک رویش لمیده، خال خالی می‌کند.

چشمانم را می‌بندم و سعی می‌کنم قیافهٔ دکتر را موقع شنیدن خبر شهادت رستمی تجسم کنم اما از ترس، زود چشم باز می‌کنم و خیره می‌شوم به نخل‌های سوختهٔ روستا.

نسیم، برگها را تکان می‌دهد و موسیقی لطیفی در فضا می‌ریزد. انگار نخلها دارند عزاداری می‌کنند.

حلقهٔ اشکی توی چشمانم جمع می‌شود و بغضی گلویم را می‌فشارد. می‌روم جلو چادر فرماندهی و می‌نشینم تو لندروری که تحویل «حدادی» است. این جور وقتها آدم دوست دارد گوشهٔ دنجی پیدا کند و زار بزند.

اسم ایرج رستمی را که می‌آورم لب‌هایم به آتش کشیده می‌شود.

عنکبوت چاق سیاهی، خودش را از سقف لندرور ول کرده، و در طول تارش

سر می‌خورد. حوصلهٔ گرفتنش را ندارم.

توی روستایمان که بودم، گاهی با دوستانم برای تفریح میان علفها لانه‌های عنکبوتها را می‌جستیم و با ترکهٔ باریکی آنها را از سوراخشان بیرون می‌کشیدیم و آزارشان می‌دادیم.

در چادر باز می‌شود و حدادی بیرون می‌آید؛ او بی‌توجه به من به طرف منبع آب می‌رود.

به سرم می‌زند که به داخل چادر بروم و موضوع شهادت ایرج رستمی را به دکتر بگویم.

دکتر وسط چادر، خم شده است روی نقشه‌ای که با ماژیک قرمز علامت‌گذاری کرده‌اند. چهره‌اش خرد و در هم شکسته و پُرچین است.

- چرا نمی‌آیی تو!

آهسته می‌نشینم کنارش. دهان باز می‌کنم تا خبر را بدهم که حرف تو گلویم ورم می‌کند و می‌ماند.

- خوب، چه خبر؟

آب دهانم را به زور قورت می‌دهم و می‌گویم: «شنیده‌ام ایرج رستمی زخمی شده.»

دکتر سرش را از روی نقشه برمی‌دارد و زل می‌زند به چشمانم.

برای چند لحظهٔ طولانی سکوت ترس‌آوری فضای چادر را در خود می‌فشارد.

از سمت خط، صدای انفجار خمپاره‌ای شنیده می‌شود.

- حالا کجاست؟

- خبر دادند، می‌آورندش عقب.

دکتر چشمانش را تنگ می‌کند و دستش را روی شانهام می‌گذارد و آهسته

می‌پرسد: «شهید شده؟»

عرق روی پیشانی‌ام می‌نشیند و ناگهان بغضم می‌ترکد.

جنازه ایرج رستمی را که می‌آورند، من همراه حدادی و «مقدم‌پور» و دکتر راهی خط می‌شویم.

من، سرم را می‌چسبانم به شیشه پنجره و به ایرج رستمی فکر می‌کنم. دکتر دفترچه یادداشتش را روی زانوبش گذاشته و چیزی را تندوتند می‌نویسد. مقدم‌پور به بیرون زل زده است. حتماً دارد در مورد مسئولیت سنگینی که به عهده‌اش گذاشته‌اند فکر می‌کند.

آسمان به خاطر آتش بازی‌ای که عراقی‌ها به راه انداخته‌اند، پر از آتش و دود است. نفس که می‌کشی، دود و گرد و خاک یگراست توی حلقه پُر می‌شود و به سرفه می‌اندازد.

زمین به خاطر انفجارهای شدید، مثل ننوی بچه‌ای عقب جلو می‌شود. برای اینکه خستگی‌ای در کرده باشیم، داخل یکی از سنگرها می‌شویم. بوی نم و خاک و خون و دود قاطی هم شده است، و فضای کوچک سنگر را خفه کرده است. گلوله‌ها در اطراف سنگر با صدای زنبورهای درشت هوا را می‌شکافند. دکتر قمقمه‌آبی به دست گرفته و جرعه‌جرعه از آن می‌نوشد. مقدم‌پور یادداشتی را که دکتر به او داده مطالعه می‌کند.

چشمان دکتر که به بیرون زل زده‌اند، برق می‌زنند. انگار شیء زیبایی را نگاه می‌کند.

روی خاکریزی که ایرج رستمی شهید شده بود می‌ایستیم و به خون لخته شده‌ای که در جان خاک فرو رفته است، خیره می‌شویم.

دکتر بلند و بغض‌آلود، حمد و سوره‌ای می‌خواند و همراه حدادی و مقدم‌پور، برای توجیه منطقه در طول خط به راه می‌افتد.

با شنیدن صدای وحشتناک انفجار خمپاره‌ای روی زمین دراز می‌کشم. دود تلخ و تندی مثل خلواره آتش از گلویم پایین می‌رود.

دکتر و مقدم‌پور و حدادی بی‌توجه به گلوله‌های خمپاره، همچنان در حال صحبت هستند. از اینکه این قدر ترسیده‌ام، شرمزده روی زانوهایم می‌نشینم. شلیک توپ و خمپاره مانند تپش قلب آدم، ضرب آهنگی منظم گرفته است. گلوله‌ای از بالای سر دکتر می‌گذرد و در نقطه نامعلومی فرو می‌رود. می‌خواهم هوار بکشم که دکتر نقشه‌ای را روی خاکریز پهن می‌کند و نقاطی را با انگشت، به مقدم‌پور نشان می‌دهد.

آب دهانم را قورت می‌دهم و به آنها که چندان هم از من فاصله ندارند، خیره می‌شوم.

یکی از بچه‌هایی که روی خاکریز دراز شده و به طرف دشمن تیر در می‌کند، با دیدنم لب‌های قاچ قاچ شده‌اش را کش می‌دهد و لبخندی خسته حواله‌ام می‌کند. در جوابش همان لبخند را تحویلش می‌دهم. دکتر از جا بلند می‌شود و در حالی که دستش را سایه‌بان چشمانش کرده است، به خط عراقی‌ها نگاه می‌کند. باد، زیر نقشه‌ای که دست مقدم‌پور است می‌زند و مثل بال پرنده‌ای آن را تکان می‌دهد. حدادی وسط دکتر و مقدم‌پور ایستاده و با خنده، چیزی می‌گوید.

از ققممه‌ای که همراهم آورده‌ام، جرعه ای آب می‌نوشم.

گرمای آب مثل گرمای خون تو گلوی خشک شده‌ام فرو می‌رود.

هنوز جرعه دوم را ننوشیده‌ام که سوت خمپاره‌ای شنیده می‌شود و درست وسط دکتر و مقدم‌پور و حدادی منفجر می‌شود.

انگار هزار پتک را با هم بلند می‌کنند و می‌کوبند توی سرم، هوارکشان از جا کنده می‌شوم و می‌دوم طرف خاکریزی که چند لحظه پیش دکتر و مقدم‌پور و حدادی آنجا ایستاده بودند.

جسد هر سه نفر روی زمین افتاده است و خون مثل جوی آبی از تن تکه تکه شده‌شان جاری است.

گریه‌کنان بالای سر جنازه‌ها می‌روم. مقدم‌پور و حدادی در جا به شهادت رسیده‌اند. صدای خرخری که از گلوی دکتر بلند شده است، توجه‌ام را جلب می‌کند. بالای سر دکتر می‌روم. هنوز زنده است. بغلش می‌کنم. فریادکشان بچه‌ها را خبر می‌کنم.

آمبولانس را جلو چشم عراقی‌ها می‌آورند وسط جاده و دکتر را سوار می‌کنند. من هم همراه دکتر سوار می‌شوم.

دلهره و اضطراب تمام وجودم را در بر گرفته است. اشک صورتم را بی‌اراده به همراه قطرات عرق می‌شوید و سرازیر می‌شود پایین.

هنوز چند کیلومتری نرفته‌ایم که نفسهای ضعیف دکتر ناگهان قطع می‌شود. با چشمان از حدقه در آمده به امدادگری که بالای سر دکتر نشسته خیره می‌شوم. مرد در حالی که به شدت می‌لرزد، به سر و صورتش می‌کوبد. من هم ناخودآگاه همراه مرد به سر و سینه‌ام می‌کوبم و دکتر را بلند بلند صدا می‌زنم و به آخرین نگاه دکتر که به من دوخته شده، خیره می‌شوم.